


کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
غلامحسین - سرود

کتاب خزان و بهار تألیف محمد رفیع  
بن شمس الدین محمد مختص کاشف

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب اهدائی  
غلامحسین سرود  
۱۳۲۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب	خزان و بهار	
مؤلف	شمس الدین محمد	
موضوع		
شماره اختصاصی (۱۱۶) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود		۲۱۲۲۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۱۶ سرود  
۲۱۲۲۹۹



کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

کتاب خزان و بهار تألیف محمد شریف  
بن شمس الدین محمد مخلص کاشف

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
غلامحسین سرود  
۱۳۲۲

کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

۱۱۶ سرود  
۲۱۲۲۹۹

۱  
۱  
۸  
۵  
۳  
۵  
۶  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱۰  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۶۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸  
۶۸  
۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب خزان و بهار تألیف محمد شریف

مؤلف شمس الدین محمد

موضوع

شماره اختصاصی (۱۱۶) از کتب اهدائی: غلامحسین

۲۱۲۲۹۹



کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

کتاب خزان و بهار تألیف محمد شریف  
بن شمس الدین محمد مخلص کاشف



کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

۱۱۶ سرود  
۲۱۲۲۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب	خزان و بهار	
مؤلف	شمس الدین محمد	شماره ثبت کتاب
موضوع		
شماره اختصاصی (۱۱۶) از کتب اهدائی: غلامحسین سرود		۲۱۲۲۹۹



جمهوری  
شماره ۱  
۹۹

کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرحد

**بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله**  
چمن آرای فوج بعد از شدت در خزان و بهار روزگار لطف شامل  
حشر بجایست که ذات کامل این نیر از دشت سمری رحم در دامن  
دایه رحمت پرورش داده و در نیم جانیر از زمان صدف بگری  
غزل و نغمه طرب خوار رخ گشاده گاه از چرخ صاحب خجسته این دامن  
کهر باران در گریان بجز نبوده و گاه از بزم کان بدیشان طبع بقیه لعل  
در شان تار کوش و گردن مردمان خشن نموده **پت** افروخته از شمع  
میراب روغن و ناله تاثیر دهنده شمع و شمع نگار خانه باغ  
انگشت که گشای شیشه که هر دل مجبور از بسته و گشای سید و دوست

مکرر

بسم الله الرحمن الرحيم

بزم آرای ارادش برام خونین مارک خنجر فلک چون برام چوین  
ره نور و فضای حوادث فشارت و کوان ایوان شمس بجز برین نمند  
بچه سوختن بخت **پت** ز ترفیع اولاد لکون قیامت بلفش  
بود سرور ایشیت راست چمن را دهم که بجز خصاص خزان کند  
کاه میر قیاس **پت** سهری که بر ایش فرو شد غرور و خور و کر بزرگداری  
مور **پت** زنی صاحب نظر راست چمن که صاحب لفر را سرا و ارضت  
نبوت و ترفیع غایت دیده که دیده اوقات لطیفیات اربعه در مع  
مسکون مرغ نشینی بر رویا و شرف چون ذات شرف ندیده و صدف  
کوش کمر سجان لطف و اشارت جبارتی چون موج محوش بشا نشسته  
طیبه جمال بی تماشای مطلق حقیقی را بر نرزمه لولا که لما خلقت  
الا فلاله در دایره صاحب لعل شوق در آورده و محبوب تحقیقی را  
بر نرزم لعل انهم لقی سکرانهم لعمرون شهره شهرت کرده  
**مشق** بزمین شهر فایده بسیار **پت** شمع که بشکال از چرا **پت** درستی از د  
یافت کن جهان **پت** چو از مویای پیش سخنان **پت** سپاس بجز این آن  
شهری که هر شناس که از لای مجر وجود هر چه او پس **پت** شمع که

اولاد کینه  
دوران  
در اصفهان  
روزه اصفهان



و ایمان پران روی شاد ایمانست و نظرش بر یارش هر چه در راه که بر باز می  
 آید ببار بند و مهره مهر و ماه در شد در حیرت پای در دامان و از پشت  
 که نظر نامش دانه چند از کج کهر پرور ادا آیتهاست **حَسْبُكَ اللَّهُ**  
**مَنْ شِئَاكَ** برگزیده که از خوار خجلش اهل در فعل دایه کان چون جباب شراب  
 قالب تھی کرده و از دماغ خیرش آب **مَنْ شِئَاكَ** چون سواد چشم تهر نظر  
 دود بر آورده بر در کمرین کوهر این عهد عهده کلای در دری طغیان است  
 از موج تخمیس **سَيَجِيءُ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ** و کلام مبعوضام **اجْعَلْنِي سَقَا**  
**الْحَاجِّ وَ عِيَانِ السَّجْدِ الْحَرَامِ كُنْ أَمِنْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ** ستر  
 بر اینکه تمام مشعر حرام مرجع و افغان موفق عرفانست نه چون صلی  
 عاقل در این بر سر خدای قدم نه شده و بیان به غنچ سپان فکشفنا  
**عَنَّا غَطَاكَ فَجَبَّرَكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ شَرِيفٌ** بر یکده تا هر که  
 جهان بر ملک پر گلی بر اکل افش هر شام کشیده جزای قیوم قیال عهد  
 مانخیل را به شتر بیان بخوده **مَنْ شِئَاكَ** بد کشتی در در سبیل روان  
 بیا یک بلندت او را دخال **و ده خط هر موج بر روی آب**  
 ز آیات نقاشش نشان باب **مَنْ شِئَاكَ** درش بر تصور نشد شقی

که زو بهیم که چه اندیشا **چون مرغ مرادستان زبان همهستان بکشد**  
 خموشی بخور در خزان پهبوشی نیست و فی الحقیقه این نهال طوطی شال را اگر  
 از سبک سخن از دهر بر کرداری از آن به که از راه طلق چون پاشی شمش در  
 بچین لکن مقید واری و از اینجاست که خدای زبان آور پیران کو هر طلق  
 این را در صدف لب **مَنْ شِئَاكَ** چاک کشیده و بیان ناطق این را در  
 بیان عزتیت و افغان پرورده **مَنْ شِئَاكَ** معنوق نایب و نک سخن  
 فرو ز دچ از خنده کل چنین **مَنْ شِئَاكَ** بر کشت حرفی زبان بر سر  
 که آهن دلا ند صاحب نفس **مَنْ شِئَاكَ** پس تو تر بیان موشش کوش هر دانه کوش  
 که کوش سخوری جهان بر هام و او روی زنی که باخت زبان است  
 تازی و دری چون یکت دری نایغ و حش را سراغ گیرند و اینجاست کوش  
 نارا از دم عبودی جهان بر او روی که شعاع فرخوش از حجاب کوش  
 و هر چون نکت شک از عیال ناه غزال من پیا بان در پیا بان  
 پر تو اندازد آنگه چون زبان آور آن نقل نپره و سخن پر در از آن قصه  
 حمزه در خرابات چندی خرافات کوی و در تره نادر بخوری دم از  
 تر بات زنی **مَنْ شِئَاكَ** بایکشت بجای شبد **مَنْ شِئَاكَ** خود هر زده در اداری شبد

کوش



باید چو سحاب در بریزی غریب آن که خاک کبری تو خطه کلام را این راست  
که اگر چون طوطی خوش بیان ز ما شرا از ربط سبکست زبانی نیست رشته  
خوشی از پای این گشته بال بردار بگذر تا بهر خیال فال نوازند و اگر  
چون زایع در عرض حق یک است تا بجا حشمت گرفته اند بند سگوش بر پایی  
که سگوش خجسته در دام خموشی نیست پس در این حرف که قاضی از جع معارض  
برنگرد و معترف کند که بختیسته خود کرد و در کج خموش و زاویه زبول بالا  
ظنوم و جمل کرد و تیر از در رخمان در آو تا زبانه امر معرزش  
براه آورم قلهای فایدهای بختیسته ایما انت منون مراد  
و لیکن قویم هاج و از آنکه سکر ربط کلام پس در صورت خوش سکر  
و در زیر لکده نمی نگرش که این آنکه الا صواب لصوت النجم  
در خواب کن خود را افکاره میگویم زبان بک کار و را بهار و تمسار  
در اقرار بصیق کلام برقرار است که هر که چون آنکه حفظ در خون بکوزند  
در میدان سخنوی بکوزد از بیت و هر که در خفا نه داری چون در در نه خم  
خانه جای نکرده جز راه پس خم آید هیچ راهی خبر دار نه و لیکن فرصت مخالف  
نوا که برکت و کجاست با چون چکست در گوشه شال هذاهای دارد اتمه

عراقش نه شوق و صافیه زده نشا بورهای فلک که عرب بجم و چون فی  
بر لظاق طاق لطیف که بسته ز کوله دل عشا فرا زغال های پاش نه دوق  
**مشتری** عمریت که بختی فزوده است می در شیشه خولم ده است  
شرح مطول را محضر کردم فصلی تازه بنویسید و نامد که در این چرخ سبک  
پنجره زده نشا طوطی حواس من چون سیه پس را وقت هر پنج شنبه  
بر تافته و در سحر مورخانه زده باف ختم موربانه کهولت راه باقره ام که  
دیگر حوادث دندان در دیان نگارشته چگونه که سخن از صدف لب  
ریزم و قصه تیره بخت مال سر در صق مال خاتم ریخته پس چرخان بر زنده  
دوری با دکان سخن دوی لکست ایم فرام که قد چون که گشته و بک بک کمان  
در میدان نشای فارسی فیثای فارسی نام که لب فارسان فارس و عراق  
بر اسب چو نیم نمند و بچه دوی بلب تازی با تازی سواران لغت تازی و دوی  
در آیم که تازیانه هست چون رک که دم ده فرس نه بند **مشتری** منم پر  
محروم از فلک دمال نه سر ما به دارم بهین نقد سال که کون آیم کج  
خزلت بکار که ز اقدخم کند چه دار فاما چون در کج از دوا بکار می را  
از شایع بکاری دیدم چنانچه باری کران چون با کران هب جنده و در بیان



باری که می نامم و در دشت در جاده نیکان کهن سال طبع اندنم که مصفا خون تمام  
 در نیام احباب مرده است که در دشت دل عاشق بر تپش شوق بی زخم مرده  
 ناله کاپوت میزد **شعر** نیاید برون ناله کج از خفا **بهری** رسد از غفر  
 بناف **بهری** شر چون برون آید از کلبه شک **بهری** در دشت را پله شک  
 تا آنکه روزی نظرم تباریخ فرج بعد از شت و شاد که چون فرج زو جسدین  
 در هر طریش شری از شنب و شاپت و شدت و زعاج مندرج بود چون بیاید  
 و دیده باز ببارک ناله کافش ببارک کردن تراش و مخالف جدلی می نوزد  
 هر گاه کیش متضمن فرجی بعد از شدتی و هر گاه کیش متضمن راضی بعد از صوفی  
 و لیکن صراحی بود و هر دو از نیام فصاحت و شادی از شام و صاحت هر چند که  
 شیخ فایز زار و منگی شدت افزای که هر دو هر دو در دشت و دشت و دشت و دشت و دشت  
 جلوه ده قاصد **شعر** منت جانم شمس نیکه دوش و برم **بهری**  
 که درم را چه غم از بیت صدف جانم **بهری** فاما بقیه شراره طبع هر که شوق  
 صبا کشته بر این است که اگر دانه های کشته کان تیر میرت در گاه تیرش  
**شعر** عصای الهی علیها اعصای الهی **بهری** در دشت و دشت و دشت و دشت و دشت  
 فی کل سبله میاه حبه ترش راه در زبان و صتم اند از کتاب **بهری**

و چنین از کتب و روایات دیگر جمعی بر منته پائین بر چنین قصص را بخواند  
 و علیه استعارت چنان ش آرایم که آه چنان حرم ناز میای بسی جاش  
 در دشت خیال آه و صفت شور و دشت نمایند و مقدم نشینان قهر شرین اجماع  
 در آرزوی جوی تر متاسن چون شیشه فریاد در بکس خرمیانی در آید **شعر**  
 توفیق داد از لطف آفرین **شعر** شاکش و تها زو یقین **بهری** بکام تو شدی کشم از پنا  
 چرا کشت لید زباز و بان **بهری** کبک شش زانم خوش **بهری** نوز واک چون کبک شک  
 خیال شش بندم شاد حالت که درین کارگاه پی بود و تار شبهای تاریک  
 خواب خود در صدف این محض نوزم تا بکلی سخن از محض چون ناله بر ناله زبان  
 بستم و از لعلاب کفایت خوش چون کرم پید در کار کرم کشم تا ازین شش  
 حسن و صفت را چون و صفت کفان باز از صدف دشت بر کوی شام و دشت  
 غارت بر متاع و کوان تر کرم که نوک شمس فی در ناختم دشت و از نهال  
 خاطر غیر زو بری بچشم که کین سخن آره بر هم میگذشت چگونه غارت خرمی و کوان  
 چون مو کر بندم که دیگر کرم بندم و چه سان بر کشته زار و چه چنان تر دشت  
 که دیگر واد نیام و بنای تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده امس و فاما  
 مناسب آید و جز آن و بهارش بر هم ریخت و صبح ایاتی که بهر زور شاد تر دشت







تا بر علم و قاف بر قافیت و زن بر حضرت و سیم بر عزت و سیم  
 بر سخاوت و کاف بر کرامت و با بر هدایت اما صبرش صلابتی که از  
 زمانی که در ایام در خطاش صبر بر پستان مالیده تا روز شهادتش شهادت  
 انس و جن در تحمل شداید چون کمان دول بر گمان نداشت نص کلام  
 وَيَطْعَمُونَ الطَّامَّ عَلَى حَيْثُ مَنَ كُنَّا وَنَتَجَمَّاءُ سَبَّاهُ نَاطِقُ اسْت  
 باینکه در ایامی که شاهان صبر بر سکور و ایام شین صوم را بابت خالصت و دل  
 سکین و سیم و اسیر را بایش جمع نداشت بکر و داران این میدان زمان بکر  
 چنین که از زمانه ما هم بر عزت بگری بنده اما حشمت بر توبه که چون شاهزادگان  
 و حسین علیهما السلام بعد از فوت پدر نامدار آن در زمین را در صدف خدای  
 دادند و در دفع مصلحت مصلحت صمدل جوهر خاک چنین بود پس از فواید در صحن آسمان  
 نوای فرخنده از روی سجد قریع مبارک ایشان شد و او که شمع افروز  
 امیدش گشته در اصل صمد شد تا چنانچه مایه دین که میکل شش اکرش تبخیر  
 است از روی در غم گشته در ثریان و جو دشت از بریان الم چون دامن بکوب  
 از هم گشته گشته گشته است از بولیش شده و بر هر رشته نفس گری اگر  
 سرکش بر بسته چون شاهزادگان قفسش خاشخه نموده گفت بهار دلی شام و صبح شریف

تا بر من بهار می پرده است و بهشت بهشت و بزل ورم و تربت دنیا رکام مرثیه  
 می ساحت اکنون سر در زبانت که آن همای اوج خط و طایفه است از سرم  
 باز گرفته اندام که در قاف از و با مرغ عشق آتش کشیده یا از حاکم دین  
 چون که کبریا نماند که دیده و چون مرگ است سبب سبب نظر و سبب دیده رفته  
 عالم بصورت غمی و هیولای آتشش بر دم چند که از نام و کوشش با دمی پریم  
 میگوشت ترا نام و سبب بکار من از دوا خانه حکیم علی الاطلاق بهر  
 هین آمده ام تا هر سیم رحمت بر رحمت کلام شاهزادگان بقرین مقام  
 و تعداد اوصاف آن ناپسند که در نظر جنات ان کشتیانه صورت کشانند  
 نفس نموده که آن شاه مغرب نواز و میر صدر شین گشته ولایت بود اما کشت  
 با سینی که در روز شنبه حدیقه آن صحنه لاریب چون جلاله سید ابراهیم محمد  
 نام را بدین مظهر الحشمت نزد که هدا ما هتوی علیک محمد رسول الله صلوات الله  
 علیه و آله و سلم سبیل بن عمره که بهر آتشش قوش و اجل غارت حاصل  
 و طیش و دغیر از صخره صخره بر آرد که کلمه رسول الله را از این نامه حکایت نماید و  
 زیرا که در شمس نامه مراعات رضا و طریقین شریعت تا و توفیق هر دو کرده و توفیق  
 بود و حال آنکه ما را رسول خدا نمیدانیم سید بهشت شاه اول را بگویم که فرموده

نسخه  
 خطی  
 شماره ۵۵



امروز مرد و شاه منج نشین صفدار حسین فرمود که اگر بخت بر خیزد  
نهم و عتاب قوی بجز در ده اوج در عتاب کن ششم تو نم اما شمام العتاب  
رسالت را از کتاب که باب است صدیک بابت خود نماید حضرت  
رسالت پناه صلی الله علیه و آله بخت مبارک خود آن کلمه را از زبان خود فرمود و بگوید  
خبر من بداند که بخت اما طاعتش بطریق که فی مدت الفرو دین اندیشش  
از لبت پس صغیر فتنه اهل الکجای چون دین فروغ از آتش غلغله  
متر و در دین دعوی کدام شاه عدل از کرم حق حدیث که انما  
یُرید الله لیتذکربکم و یتطهرکم و یتطهرکم و یتطهرکم  
اما عبادش عبودی که هر یک از کبریا احرام قیام نودی و پس علی بزرگ  
ناخونده تبار رسید که روزی در مکه که جاهد خدایا پیش تیر خنده تباری جسد  
بها پیش زد بعد از کشیدن تیر بکافران اهل اوطاقی جهت زایل گشت بانه چون  
علاقه کشیدن بجان دشمن مبارکش بود حضرت سید ابراهیم چنین فرمود که مهرب  
کشید تا احرام ناز بند که در آن حال بکفر خفته بجز عبادت بجز عبادت  
دل مجروح خود را آتش در دی خمر اندر پس در وقت نماز بکافران از جسد  
مبارکش بر کن کشیدند و چون که اصحاب حضرت اما لطیف منجی که روزی

میکان

شوم خود را از و راهی بر چنین زبنت تا که دغلام از غایت جمل مرکب چون  
مرکب حرون از راه صواب بر باز زده در در جواب خواب غرورش  
کله کپشتی امیر ز دلای لال زبان رفته فرمود چنین کرد خدای مهربانی  
علامت علی حضرت فرمود پس چرا جواب نمیدادی گفت تا از چشمم آید  
حضرت فرمود من نیز بر غم هوا اندیشش فرزند که غصه میابد و سوسه کشد  
در جهان مایه طغیان ترا ازال خود از آدمی که در آن اقیانوس کجی که خود  
در آن باب فرمود و گوشت الخطاء ما اذ ذقت یقینا همیشه بد  
بس که اول شخصی قدم در دایره اسلام شسته و ستم آن رکن عظیم  
رسالت نموده آنجا بپایند و چنانچه حضرت سید ابراهیم فرموده است  
عَلَيْهَا أَفْكَرْتُكَ إِسْلَامًا مَا أَطَاعْتُكَ يَوْمَ كُنْتُ فِي رَأْسِ جَاهِلِيَّةٍ كَانَتْ  
بر سینه بپوشیده شست تا سراسر کلاهش از بیکو مثال جدا سازد آن  
شعی بن ابی طالب که بابت حضرت آمده بود و فرمود که دیدم شاه  
شیر دل که سینه اش بپوشیده روز دیگر بکشتن آن فرود زور بازو  
از نمود اصحاب چون سبب ناخیر رسید حضرت فرمود چون مرا سخن  
از قتل آن شرک حضرت در امثال امر آتی نه ای نفس نماره و چو کلب



اندام وی برین امر شش در عود مجا غضب من خود چنان نمودن  
که درین باب می نایب یعنی چار بار در درین باب مکرر سازم امر در  
که آتش خضم فرشته خالصا لوجه الله با قانت قتلش اقدام  
نمودم اما قتلش عده بود که از طرف خانه دهانه برآورد رسیده که  
در وقت غم بر چند صاع شرعی غیر تعقی فرمود و زیاده تعدی در تحویل  
وقت فرمود و بار بار مکرر که مرا وقت نفس قدر وقت که پشت مرا  
بیاد حق راست دارم کافیت اما نظرش بر منی که در خدمت سینه  
کامیانت و مقام اهل بیته اسرار خشن و مال چنانکه در کتب مبرور طرقت  
مثل حرب بر حریف و اعدا و اضراب و غیره و غیره و آن چیز را که  
شد که در روز جمعه قتل ادا می شد و در روزی پادشاهی اهل محراب  
همیشه با هر خیا طاعت آن در داده غافل از قیام بود حضرت مولی  
الطریق و در صحن قبول مسجد چون نظر روی اعدا و از آن شش من فرمود  
که تا صلاه جمعه منتفی نشود هیچ مکتفین را در کتاب کب حرمت و برکت  
آن از قبیل ما اغنی عنک ما لک و ما کتب و کان چنین  
در ترک این مثل نمای تا جامه است و امیر افراسیاب و ای علی با نام در زیاده ای

حضرت سید ابی یحیی علیه السلام این کتب در وی یکشت متعاقب برآورد  
و صحنی در وی در کتب سید نجف نیز در خطا را از آن شش من فرمود و قیام در  
جواب گفت با آنکه در آن امر از این کتب من فرمود و من در این مع رضای  
نمودم حضرت فرمود که اگر احاطت قول رسول الله نهایی و مع نما  
بنیاست بدین مخالفت کی پیشکش سستی قلی پس دست قش را  
از کان بصدور و کتبت الا و ضحک کا و کشفه و منج اکبر و شرب  
بحر خون داشت اما در کتبش میباید بود که آنرا در را با ریه بجهت بود که  
کلاه در کوشش چشم آموختش و در آن برینش اما منی بر حریف که نشدی  
اگر نه زلف در آن کوشش که در آن حریفان کشتی کسی پای دست پایشان  
در خیال شش قدم نهایی زده و شش از هر مرج خانه در کوشش صد و یک  
عنان می کشید و هر چشمش از هر کلاه جبارا چون سپید آداب بر آتش  
می نشاند و در آن حضرت رسول که در هر وقت از او فایده خیر بر اعدا  
صداقت بر در کلاه آن در پناه حاضر شدی چون همه در او برشته کف  
آن آتش مری تعبد و در او هر باستان کسیر و یک که بر رانگی و وقت  
نما راست و شش میانه قیام دیت دور و در آن اندک بر وقت قوی



مشق را پس که مرغ بستان برای گلکست تمیل را چه سان از تار زلف بست  
بگری برشته در آورده العقده نامت کی سال بود ز دل بیک که چشم بست  
یار سر بر بخور بخش داده بود بنفشه عشق زخم مرید و در کونست در آغای آن بیکش  
تا آنکه حاجت از بجای بخت نمودن بیکت آمده رخ نهانی را بر عرض امیر رسانید  
حضرت امیر فرمود که چون این مرید بکشتن آید بگوئی خبر ترا دوست میدارم  
صلح هست که چون نزد عاشق دم از محبت زد نمودن گفت از خیرین  
و از خیر الایم و یوسفی انصاری و آن آیتی هم بگوئی حساب امیر البر  
چون بخواست جواب اطلع یافت آن کز از زمان آرد کرده بعد نمودن  
در آرد و او را بخانه تش سیرتی که نماز بنده در مال خود آرد نمود و رسید  
صبح شولت که سالی که خون نفس میایدش از غم در کی طبع مرده بود و در  
گرد آن قبله حاجات عرض حال نموده نزد اسبیا قهر فرمود که کفر بنده را بچسب  
و شستی از آتش غم و در دوش بچسبش در غم گفت با هر دو تن از  
ز غم خوش ترخ نموده سازم با او دم بخید برودی شش بعد بفرج عالم خیر  
فرمود چون این هر دو تنس از نظر ختم و در تنسکی ندارد همان بیک از زور  
ترخ خوش را چاره جویی که با شش بر شش بیکت نموده کرد و آنکس شش

بجای که علم از تجربات و خوارق عادات وی میگوشتن با کلمات  
چه رسد و این روایت از من لیس و این من لیس است که در صرب  
صفیق که صفیق تراش و مخالف چه شمشیر جو را جو از خون بخت می شستند  
در آنکه که شاه شمشیر مار تیر و تیرا چون جوی تیر از قصر باغ روان ساخته  
و از آن سیم به سیم تزلزل در کافح ملک انداخت که هر چه چون نوطه  
مردم در سطح ملک نشان شد امر جانت شش چون فریاد طریق از ملک فزات  
و در ادوات بخت شش بیکت شاد است هر چه را یکره و در آنکه بخت  
بیکره قهری آشکارا که پس بولایت پناه بعد از شش ناز طریق  
با جماعت او نمود و تا همیش نسبت بکشتگان وادی حیرت پیشی  
که چون شش حرم شش چون مهر در دایره نصف النهار تا بنده بود و صلی  
و خوش بر خوان بین کشتگان نعمت ایازا چون صیت نبوت محمدی  
در انتظار جهان شتابنده زهی شمع و نور این هدایت که پای بر نوح  
گفت خبر اثر نهاد که تنهای پی بهار از غم فزات که نوطه را نداشت  
اما شرح راقب و محمد آنحضرت که از آفتاب نظارت و از زهره  
دری از زهره تیرا و تیرا در کتب تراش و مخالف و منافق و مخالف

در



مضطرب است بیکوچه است بقراین کز انقیر است پست کنین حراط  
حقش اگر بکجه غفاست بر وره نر بره حقش بکشد هر آینه در دنیا حقش  
بختیار و دستکار خوار اند بر و آنگاه بختیار ناجی انصافین همالک  
و مخالفین مالک شتر بعد از هر شدنی خرمی پس از هر دلی در بی از دست  
غایت و مشکلات بدایت شاهده شود و شتر دمه از آنچه در عالم کن  
و فی انا خیمه و در روی داده که هر یک از اینان بعضی از صفات مذکور  
مستحق بر دند و تجارت بر دند که شتر نکو از بعد از اولی از تجارت  
واج است پس از تخمین خلایع خمار در کشیدند در هر مانی از ابواب این  
کتاب که بقیه اسس قدیده حکایتی در دلی بر سپیل انتخاب روح بیرون تار  
شتره پنج و شش از که بر دند و از هر شتر شتر شتر شتر شتر شتر شتر  
احدی صدی شوق را در خورش آرد و ساقی فرست شراب کز دند و از هر شتر  
و قولا لما تَدْنِي الشَّيْءَ وَالرَّحْمَةَ وَفَاوَاخِ الْأَصْلَاحِ مِنْ جَلَلِ الدُّعَا  
**اساس اول** در هر صبر یعنی تحمل شدت از روی رضا و انصاف قاطع کلام حمید  
زبانی و احادیث صحیح و اوست را بیک صبر در شایده و نیری شتر و بی بندار شد  
و اگر از ثواب اخروی پان کلمه قیامت و چون این نیای طایفه بر درو آقا

سید

در هیچ بانی خالی از نماند هیچ و الم نیست پس زک نجح و مشکوه از حضرت  
عالی و شایده و زکار و رضا نجح کاس کل و مطهار هر آینه در دنیا نجح آقا  
میدان بر هر سرور و در حق با عشت و صول بکوه کاه عثمان و حور خواهر بود و در  
**آقا** صبر و اوست که در یوم بحساب سنگان خلد برین صابران در مقام  
دینی شکر نمید که بر این از دلب گناید که کاشکی در دنیا انصافین  
ما در بر آفرین شتر شتر شتر دند و در آن بید و داندان سیر بر بیکو شتر و هم تا کن  
بر کشند و بر صابران بیکو میزدیم و مناسب مقام شرح حال این عاشق بیکو  
سود است که نیای رضا در دامن صبر سیر و صبر مشوق رسید **تفسیر**  
کلم اول صبر یعنی اظهار آن که باشد غلط هرگز بر کار رضا انعام مقدر کز  
مشوقه این صبر حاجت پنج فرج بعد از شدت پنج زوایت که از این صبر این  
میزان آه قطر که عاقبت اندام در بر حق غلبه شد که در بدو حال که شقی از حق  
ظنی بود و ده ساله بر هر صبر مقدر در بند آید و فی آخر صبر لا مریضه بر شتر  
کتابت روز نه پنج صبر و شرح معنی در حجه من شده برونی نیز چون با دام  
و نه از شوق این صبر و خود بالیده و پای تمام را در بکشی مرده دولت  
و شتم **تفسیر** بجای خود که شتم قرار از پس شوق و پورنگت رخ مجرم است

سید



2

بشتاب کش و بر کبر خیز را حبس کرد و باز دو آله در کمال ان خزان یا  
میستب حرمان خبر از پی شمس که **غزل** چو غنبد بر پرواز بند چرخ شوق به  
که ناگشت آن گل مرده بهار از دست به چون سیع جهات احوال غمناز  
شده خنجر از تنم ضیاع و اناث البیت همچون ناله و صیحات بعد از آنکه  
در صحن بیخ در آید عجب بزد که وجوش وی شد شور و باخ و اندیشیدم که  
بدر خط کبری کی اوقات تنگ آن حسن وی چون شکام بچرخش کش از پنجره  
نیت نشاید که همچون سیداب باشد که اعداب شکست یابد شدن و چون  
همال فصل خزان بر نه از برگ و زو چشم بر برگه باران و کینه باران و دوش  
**مثنوی** هر آنکس که وی پیش هر روز دید به ترانه فدای دولت رسید  
پس همان بستر که از خیال غم رفته هر پرو که داند که بضاعتی و شعر عید از  
دو دمان مجد و شرف بعد کج داد آورد و این و ساکس سیاه را که حرکت  
خود پس تغزیت طایف باین راه و اگر احوال با خسر و دیگر کشش عشق حکم  
شش بر آن ترک شیر که بر اوقات که بهر مجری سازد و داغ سودای این  
سودا چون سودا آب خزان بر سرم سایه اندازد شاید که خواجده را که دی باران  
کشای و در شد رفیق آنکه و کینش و شش بارش که **غزل** یابد و دفع



نباشد از خود باز داشتی سبک کنی که می پنداشد پس شریعت  
مراد این خرافات برتر نم آورد و بگوید از انبای آن خیال بای با صبح  
کشیدم تا آنکه از تمام کجای عشق هر سوچی پاکند که آن صبرم ساخته  
چون که آب تا بقدر بای محنت غوطه **دانشی** نشاند عشق را خوب  
که باشد که بر سر است **چوب** این نیز یکت خوی نیشم و در همه یکبار است  
الفقه باز بر سر رخ نه آسم روز نال آن آه چشم حجت فیض را آید  
پس دلا را با طلب نموده پیام دادم که خبر آن صاحب کسب یزد و در بدوستی  
رسمای دوست کبریا صبح را آورده که شمع هدایت مرا زبان دعوی و شادمان  
مهر و دوست دادی بریده پسین مرد دل نرو خواهم در خبر باز آورده که کثیر  
مقتدر علیه بعد شتیاق از مالک خبریده بر سر پای خوشی فرستاد **مصرع**  
جرم فقیر را سزا نیست **چوب** مراد چون این خبر خوش قرص شد شمع هم را دلال  
چون فائز خیال که در سر است در کشت نه است قبل حالت شاد و صبر دارد  
عوض میرت مات که **دانشی** بر کس ده رنگ رخ زینهاره شود خافل از چرخ  
فرزین مدار که یا زنده در عوض دستبرد **چوب** یکت قبل نه از قصد دست برد  
روزل مال که خنجر آید و چه چون از ده و هر دل رو نیم را در کشت

حال برین خیال بود احوال که چشم از این است که تیر بر پای خود نم قلم با هم  
چون باقی سلم بگذر نشسته نال بر دل نیاور و سخن مقصود از روزگار بادل  
انکار هر روز در مجلس شقی حاضر می شدم تا سر رشته کار از دست داده  
بردم پیوسته به شوقی ربط برود نامده ام غیر هر ربط بر و چون شقی از خیال  
عالم باز پرسید دیگر گمان از خیال ندیده قصه باقی فیض را با تمام در کشت یکدم  
کشیدم و بهای پای که بستم شقی چون طفل خرد سال بود و از دلبهای خوشگ  
را یکجا که بی بشام امثالش رسیده بر کای می بندید **ترجیع** از بند که نردم بر بندید  
که یان همه روز در کشتند و هر روز تقرب طلبید و سزا شکی ناکت بر خشم  
نازدم بر محبت بی فغان بود خانه محبت در شادمانی از شوره دار اتم شش  
پهلو و حسیان نسبت برای لعل و لب از لعلت قبضه شقی پد آگهی **قصیده** که  
صدوی چشم از شوره ام که شکی **چوب** نکات که کشت خسی در ریاست **چوب** چون  
سوز شمع را روز بروز روز باز و زیاده می شد و کشت بر خشم نماند  
شقی را با وجود آن که و کی بر عالم رحم آمده شرح در دما بسته که دارد  
غلیظه بود عرض نمود که این حکایت را بترجی با غلیظه برسم انبار لب که یک ش  
غلیظه بشود غلظت و جودت عرضی داشته چاره انداخته شد با هم



وصل نماید سینه و از آن سخن روی در کتب که در نزد من است و در این کتاب که  
نامم که شرح لغای این خردالیین را بر خود حرام کن و دل چاکل کاتب اعمال سینه را  
بدست آورده که اگر بخشن را بخشد از برای خدمت شایسته خلیفه را بگویم که در اواز  
این مثل منزل نه هفتاد و هشت و یکری بر جمع نماید و زبان را برای خداوند تشریف  
تراز کند که **بدر** صبری بدل و در کتب من است ترا نه بخودی و نه با خودی  
چیت ترا در کتب من خردی و در این کتابی از خوان نصیب بر خود و بر دیگر چه  
و عویست ترا از این سخن که چون دیدم که خراج سینه که در کتب من است دولت  
خلیفه بر دوازده تن تقسیم شد از این جمله من و نصیب خانبهادر است که در کتب  
محل زده پانی بنظر امان در کشیدم و دندان بکار هر هشت نفر جای دل از  
کتاب من و در جیدم و بجهت تمام بکار من در کتب من شیره جان بباری من  
در کتب من در کتب من و باغات من سینه **شم** که کتب من در کتب من و در کتب من  
من ساخت و بی ناست قیام **و** روزی بکار من در کتب من که در کتب من و در کتب من  
بر من شکسته مجلسی از کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
می که در کتب من و در کتب من که در کتب من و در کتب من و در کتب من  
از کتب من و در کتب من که در کتب من و در کتب من و در کتب من

و چون شب در آمد و مجلس از این طایفه خالی شد خیال غمهای آن را در کتب من  
که هر ناخن اندیش منظر حسرتی که در کتب من و در کتب من و در کتب من  
دل جاری بساخت **منشی** شد اقبال در در این کتب من و در کتب من و در کتب من  
در این کتابی و در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
رومی شتاب مقدم بر در و کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
از کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
عشق بی ادبی من گوی محال شده و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
دل بر مرکب نهادم و چون خادم در را بگویم و پیشتر آن کتاب که در کتب من  
منش من و بار ما که در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
مان که در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
نظر است بر تو فرستاده آنگاه اسباب هر کس را در کتب من و در کتب من  
و در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
من خود زده چون کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
باز بر اسباب مجلس من و در کتب من و در کتب من و در کتب من  
کتاب بکارت در این کتب من و در کتب من و در کتب من و در کتب من



در آتش در عالم آب عینت یافت اکنون لب بر لب من شرح قصه از  
زبانم بشنود که چون سیده را از قصه سوختن من و نو آگهی شد روزی مرا  
نزد خود طلبید از حقیقت سوختن منی ماست قصه را نمودم که گوشش زبان چون گو  
سنان لشکر غلبه کند بر چشمم اشجارم از کربسبیل شریک شطری از طغر  
مدها پان نمود چون سیده از عالم آگهی یافت کاه بر سینه نزل و طایفه شتی  
نکست بر جرحش لم میشا نه کاه بر سینه نزل و طایفه شتی  
می نشاند و ازین زمان که مقتدرم بر سر ساری خود بوده ما شب بیدارم  
حضورم طلب نمود بر دوش که بر مجامیس صحبتش طلب داشت و نکام  
عشتر ترا بنده حبسید و نه از سر و سر از نکست کرم نمودم تعلیق گفت فلان صوا  
بنوازش در آتش و منشی چه امر کرانی چه خود بود و چند بر من می از سر و د  
بکشید که اگر بمان در کرانه الم با و از زانی و در کاه و من چو لب از دست  
خاص را منظره ترا نشنید و سخنانش و سکون قوی نمودم و در شتیان  
پی کاخا که با او افتادم مقتدر بر سینه تعلیق گفت اهل شوق را موجب کرب  
در بزم نشاط و صحبت راست کرد که کرب در شکار است اکنون من از روی غم  
کاهی سیده نموده دیگر باره سینه دیده را بطرفان وادم سر کوبه تیز در درازها

در دل سنگ خاره کردی کاره سینه و گزین همه از کزین در رنده  
اشاوند و غلیظه را باز از کزین رنده ایشان تعب زباده شد که چو زاین  
بر بهاری یک چشم گشتا زانندان ساخت و این غم شمع با بر سینه  
باز بگری چه امجا چشم بر کربان هر لب از دست سر از کزین بی سرایت  
شد بخت بخواب زنده پدار پس چون سیده خاطر مقتدر را مایل بکشت آن  
غایب و دیگر کتمان آن سر را جمال زنده مقتدر را بر کربان ایامی می داد  
و قصه عشق ما و تو و مقتدرات گزشت را منصفه پان نمودم قصه عشق را در طغی  
گفت با نه تمام بی غلطی پس غلیظه با لب خندان از من پرسید که راست  
بگو که راست نیست عشق با در کهای جانش چون یک در کاه و شریک  
یا دروغ من از جفات کشیده اند چه با دیگر کرب آغاز کردم مقتدر چون  
از تفریح عالم آگهی یافت بعد از غلطی قاتل با ما در خود گفت آیا چه شود  
اگر کسیه خود را بلام خود داده باشم سیده سینه لطف را پیش نهاد  
خاطر خود ساخت با ما و قدم پیش نهاد که با ما و دول غلیظه صبه و در نظرت  
شام حال با من نیز میجو شستم که سیده اتها سس آلباس نمایم که بزم افروخته بود  
دل ما را از پر تو شمع و مل ضیا کشیدن چنانکه روح را کالبد صورت شیرین







زانکه با ارادت و کلاه چرخ فلک بکشد تا که در می تهری در برم خلوت  
 همچو با زبان بر کشد که سینه چشم آهوی زینت یافت ترین با که شکر زهره  
 دل کند نگاه بر فراکت زلف بسته و در شکر قوی چو است لافضرت  
 در استین که سر و دارا بنای طاق چون ناز عجبوت در هم شکسته آید  
 درین آیام جوانی خوش طاعت صاحب گشت که جز نیکو پر فلک در نیارد  
 لعل پادشاهی دست را از چرخ زلفت چون گزیده شکسته و پیکارهای یک  
 بگو دار سچ مرده از تنگ سرنگ شود نموده اگر تو نیز زکوه حسن را فرض  
 عین شمرده دل بکینش را بقوت لایوت وصل چاره جری اندک خردی  
 چیزی کم نموده **مشق** زلف و زدن انگشت جهان آرای یکی پای برین  
 ز حال فراموش از یاد زکم که ز پاشیند تا از دل خجسته بخندد و این ملک  
 نوزاد کن از آن تحریر پیش زن چنانک خنجر تنید با روی خوش سپهر  
 انبی است از کوش خیر ساختنش را آتش است چون ناز زنده شکست  
 نمود پس که نوزاد نموده تا بضر جوب و کدنه نامیش داده از نماندش  
 چون که دقالی عالی پران کرد **شعر** حرف پیراهان ز نیت : دل پرور  
 در نیت و نماندن آن کس از کاره رانده را همچو خاک کدنه و دهم در چشم

کج

کشیدند از این چرخ و کوشش تنگ لب بفرم اشقام صدرت حسد غریب  
 حاضرش نشینت و کفایت این و آهنگ رندی عاشق الباخته را گفت  
 صبح در نیت که آمد در مکان شوهر آن عریده جود کتب جود و پند که  
 در کارگاه فلک طمس جهان نشین بجمع صورت نه بند از وی خردی  
 نمایی شعر جهان از سر نو دندی بار که حیران شود دیده و در کار  
 و بگوشتش تمام این دانه را در سار کوشش که دانی که مرخص و نیت بصد  
 حسن ریش که از نیت و پای خوش ز پایش خواب از غفلت و منج از عمار  
 نهان کرده و در زنگ ناکه کیهان زلفش فلک بر فلک طبلان شب  
 از نور دیده چون خاطر شکل سپیدش سر بر قماش در یاد در جهان حریری  
 از تو خرم که هیچ هر کس این جهان تماشا نش کرد **شعر** با که هر انگشت  
 نقد و غم : در دین دوست بی بهامن : از غم که متاع رکن : درم  
 پی یار تشنه نامن : پس هر نفس از آن نواز خیره زدن آرد ناکه  
 چند بر پود و تا در کار خوش است که از زلم مرده با حق با جود با جود  
 ثانی عمره قیام نموده حریری از آن نواز شرح که شسته بخورده و بان جود  
 و آن جود را که خوش حریر را در ز پاره نهان کرده قدم از هر کسی



سر و قبا پیش نهاد و برسم لاله و نیاز با خاتون جهان نواز زبان کجی پرواز را  
 به شکایت و شفاعت برکشیده آتش خشم آن بود از آب و گل عصمت را  
 بسپار سر شکست فرو می نشاند **شعر** رنج و زنجیرم چه دانی به من تیر کمال آید  
 بنشینم در هر صبر گشتم در عالم خاشی خرد شستم به پیر زال زمان طویل درگاه  
 وقت شود چون بانوی خانه را طقت شغل و یکو دید غافل از اهل خانه آن حرور را  
 در زیر سجاده مردمان مشهور شد روزی مرد نزار از بهت ادای نارسجا  
 از جای برداشت نالگاه چشمش بر آن حرور افتاد که شکر کاکه بود که من این حرور را  
 بجهت نموده الطاف خود جو گشتم از خشم روز در چشمش گشته آن زن دارم بزم  
 منکد سبک با جفت جگر شده در آغوش و در حسن زیاده عجبش چون نوزاد تنه شود  
 عقل را نه جویم چو دم از هر نوزاد شود و با او یکیم سحر در بزم زده پیر افکار  
 خسته نشود که این صند بر چرخ چون راه با و خرد از پیشش بکشد که این خس را  
 به بکس نشود خام بخورم و امانی تو خدای بی نام چشم شهلا می تو آرد اگر بخت را  
 از چشم خانه بکنم و چشمه حیات را بکل موات که رساندم نام مردی از من  
 چون مردم دیده مریدی نشان بادر پس آن مرد گل اندام را دست بسته با دارم  
 خشم را چون از غریبت چوب کشتر ساخته که موقوفه خشم ازین بر تار

دیدی

از بهت و شگفتی

موی چون از نهان صغای مرغان و خوشی داده و رخ لاله کوش از ضرب چاه  
 چون کجی رخسار کنز کبود پریشی آغاز نهاد **شعر** قیج نوزاد بزم غفلت  
 آخر میوه آنکه به که دست می پرست از ملک ستانه می بنده آن چاره  
 هر چند که کند غفلت را کسی نموده که من از شش حیوان شش شش با جگره دارش  
 خبری ندارم و در این محبت من از دست هر چندی چون ازین هر پاکست  
 فایده دارد و عجب چسبیده به نوزاد و که آن غضب مردود در یکی از غافلان کن  
 گشته دیگر را بر روی نیاید با حقیقت این خیانت کمال تسلط امری دارد چون  
 سبقت علم دی مجد و شرف آن در دامن غفلت گرفته بر و پس آن زن حق صافه  
 پای صبر را بن کشیده در حصار ایمان شکوای بخت و حسن فدا **شعر**  
 همان صغای صغیف شکل گردید تا خدای عالم بر او رضای بر یکجاست هر پاکست  
 این رنگت در لب با از آینه زهرش پاک بر دایه **شعر** دل چو کمر بر پشت قضا  
 در کرم است به بار بستان غنچه شکسته که با کشاید روزی از نوزاد نگار بچند  
 پنداره آن بگو خواهد برای نزار در در جانی شش بر آن غفلت افکار گشته  
 دید که در ناری از گشته نش چو سیه ماری که غفلت حلقه زده و در غفلت  
 جگرش از لاله کوش موی مرده چون غافل زنده بر غفلت ناکسته نفس شیرین



خستگی از تنگنای کمر بخت که بر بخت افزون از موج افغان شود در قندار  
 طاقت انداخت و آموخت چشم بکار فکینش که اندر دهر خاک بر سر  
 سیه چنان کشید می خفت اکنون از لیل بر شکافان بخت نازک بر آید  
**نظم** دشمنان را که کوشش از رخ چون کند هر دو را کسب سر و پیش  
 قطع مخرج و آفت بر بخت بد چون بخت و دهرش بخت نازک  
 خفیه در هر سیم بر خاک چون آن سترده را نظر ناک نظر بر آن زان که کوشا  
 دانست که کوشش از سر هر که آن بختی اهل شید بر خسته روان ببرد  
 مجرورین از زبان کله بر دوازدهم بختی شای وی آنگاه داده بخت جایزه  
 هست آن مت جابره در بختش نه پس اندوی لای زبان هر نفس در طاقان که کوه  
 پاک بخت صرف حصص که چون باران میان بخت در قحط جیای چشم بخت  
 بحال بسنا دخیانت که او را عقل مهرت آفتاب را در آینه تصورم  
 جلوه تقدیر مزاد شرم بر بخت کین بقصد قصاصم از نیام انتقام بر آید  
 و چون کشتن این نایاب جز پاری را بخت شکست مهرت پذیرد  
 اگر هم هم فرجی بر بخت شد تم که داری امیدوارم که در روضه خلد برین  
 صد شش جمع و دیزگان انا انشأ من السماء فجعلنا من ايجادنا

کوه

کردی **نظم** ای چاره که برادر چون من بختی لطف ز غرق بخت خوش  
 و لایست امیدی از دست کام که بختی نه بچاره بخت کام به الفت آن  
 بر فیلد بخت تیر را با بخت دقت قلب از پس با داری آن غلوم سواب  
 بر حش در نووان آید پیش نهاد خاطر خود ساخت که پاک که پان فتنه را  
 برشته اصبح در نوفا پس از دشتی و با حرمک چند در بخت زبان بگو  
 که سواب را بخت نهان دخی بختی از ما خود **نظم** غری شیار غلظت بخت کردیم  
 بختان و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 ما دام که پاک بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 با بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 که زود بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 تا امرت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 مطلب خود ما شرم چون آن بخت را بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 ما دام که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 سبب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

درجا



امضا نمود بر آن تخت خیز بدان گرفته بخود گشت مینات آنانی تخت واد  
 هفت آخت واد **ش** فرها دراز دست شده چشمه را از آن به کای با لکاه  
 بر تیره نیز نه خیال خام کار تمام عیار هر آنکه خفا و خفت از نظم زود و دست  
 غایت از دیده بیل بر شکست سلب نموده عنان خرم را به پیچ کشیده که خضر  
 در آتش از فعل پامان در خاک است و در هر خنده پایش از غراب است  
 در دست که مثال از نا در صدف کار نام میجویت که چون شیب رود  
 و هر پاک در این لوح صحرای خرم آن داشت که چون توده کل در خاک نالک شده  
 پس مرد بزار برای و در است از حال کشیده که توده باری دسار  
 رفته بعد زبان خرد بام که کشیده باز خواست نود آن زن بوسه بر تپ  
 از یکت خفت خفا صی بافته به خفت فرج بود شدت کا بوسه شد  
**الحسن آدم** رحم بهی رفت دست در میان بیل دی بر خفت و خفت  
 از عظم صفت حیدر است عظم براد بوسه در رخ کلام حق قدیم که آلی بر عظم  
 قرآنی به تمام در اصف خور دست بدو کند از رخ هم شمع کشیده  
 در آنکه از برای قسسم نگه بر لایح در ابعار کسب انانی که ناله در آن خفت  
 زلف نازیده در و لی که گفت هم تصف نازید بر خمستان در هم اندر هم

حلال

اناس از ملک بخش رحم نمود او گشت که از در محراب حاجت چون گمان  
 نماید که سهام در تباب چون غل غصاب طه از دست طرش خور و دلا غیبه  
 ال کامل و جابل چون غالی از رحم باشد با بر است نایع غایتی از نظم  
 که خند است خواهد بود و طلم بخوری مذکرت که با بر مدلول آیه که نه و لا  
 تَرْكُوا إِلَى اللَّهِ يَنْظُرُوا أَفَمَسْكَا النَّارُ اَلْخَشْيَةَ غَابِی خالم سوزن  
 فرست که تا ترش بر کس نایم الهاد خواهد شد چه جای که جیب بر آن  
 خالم زده عانت در زو پس لا بهر وی که عیش در دار ان غلاب جهان  
 بر کانه نام و تا تر خراس و عوام رحم و دهرانی بوده باشد و هر که در آن  
 علی و نظم اهل عالم بر کس عطف نماید بر آینه در بر خفت شدنی شایع فرج  
 در خفتی شمع اباب غنایتی بر وی کشاید چنانکه آن حاجی در کم شده بخت  
 روی نژد حکایت **حاجت** **حج** **حجین** **روایت** که **حاجت** **شوی** از **حج**  
**افیا** ردای احرام شوق بر کوشش ترسیده بر خم چپ است احرام با کفایت  
 نام قدم در حرقات طلب نهاد و می کند نایف طراف آن غلوطای حشینه  
 ز غم در رقتین دیده که گشت **ش** بر دست عصا زوی ترکان به کنگر کف  
 خشم حیران به روی یکجای شوق بر خمسته نه دار و بار ز در رخ و جواهر



در کیمش که با یک کیمش که بختضای آید اسفل افق البقیع و صبح الی یوم  
 شیده تجارت مرعی داشته بود پس بخت طلال از رخ حال پانیا **نظم**  
 جز با دغم و مال بکوت نسیم **نظم** هر چه زاد و ده را غنیمت بایس  
 پس غافل غنیم از خطره روی براده نماند و چون در منزل راه قطع نمودند  
 بشی در صحرای گستانی فرو آمدند مردان و با هر یک بر سر نهان بخت زده در میان  
 کمر خراش اهر و است از میان کوه و در زیر باین نهادن خواب داد و بخت  
 نیز شب تا صبح که چون مرد چاره بادل حیران حکم التفتیان **نظم** حقیقه  
 الا فسان میان زرد از منزل فراموش کرده و بعد از طی مسافت  
 چون می آفتاب میان نود میان سرنگ صدف دهنش از کوه خراش  
 و قاتل قنار جبین نواخت **نظم** جز با دغم اگشتی ادا کس در صلب  
 خطر نیز بخت چون قار بر خود و واقف بر سقط لفظ بود لا جرم قیام  
 برکت و نوای که همراه داشت راضی شده ترک زای خیر ارازم و دست  
 پس روی براده و در آن بر کعبه بسته داشت بخت بر میان نواخت با عادت ادا  
 متصدد بخیل فایض شده و بناسکت حج و شراعت قیام نموده و در آنجا بخت  
 شتر قنار شافت روی خمار آرد و در **نظم** مسیه شب و صبحی و کرد و کرد

از راه

الله بقی علیهم صلوات الله الملك الاعلی برده زعفران کنگر را چون شکر بزم  
 سرنگ می بخت پس بصدق تمام اعمال هر روز را بجای آورده  
 چنان کرد که از صدمه نزول اثر مخفی در کین اختراع کوشن هر سه چون  
 دست تم بر پیش پای که زکوی یا برکت و چون از ناسکت حج  
 و در یارت دل پر دخت بخت بخت در آن بر صول و بخت بخت  
 هر ایش قدال از ناسکت بخت کشته تا آنکه در اندک زمانی کسیر  
 صبرش کم چار آمده و در آن نظرش چون کرد که در آنجا بخت بخت  
 چون بخت کاشش که آمد و در بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بدیده بخت نیامده و در ملک که در کاشش کوشش کوشش آورده  
 بدست و لال طلب داد تا حریفان بخت قنار صول و بخت بخت  
 شش در الم بخت و کیمش که هر بدون آورد **نظم** نه از روی رضا خود را  
 کسیر دایم غم کردم **نظم** کند روزگارم که بگردن که بپاشد  
 و چون در وطن خود را بدست بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بر ناسکت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت



ناله بود بر خور که در قدیم بطرف صحرانشان و باریان و آن کوهستان  
که بر یاست در سبک تازی یا بر سگون چون ناله و گنگول بدو حرم  
ماند سپهر در کل چون اندک فرصتی قطع می شود ناله و شکست  
سید کلیم ابر بر کشیده قاطر باریان که باریان خجالت بر ناله کشیدند  
آن دو صیرت زده بر نیزه فرو انداختند و از آنجا در دشت  
شده در حرم آتی چون از دشت مرادش این ساخت فرزند زنده از او بود  
آن چون در درونی آن عورت غریب مثل دیگر شده مشتاق شود باری  
که می گفت که بل با تو گشته سبب خجسته مراد فاسده و این حساب صلب  
که در آن ناله زده از دهن او آید چنین حکایت کند که در آن حال زرا شها  
که بستم دار و در خجسته بنی بود که ناله و گنگول از او آید و هر کوه و در  
آن قریه در ناله و پودوم **پیت** هر کس که گشت در دشت و قریه و پادشاه  
چون که در خجسته ناله و گنگول از او آید و هر کوه و در  
قدری شود باری که در دیکت داشت بدان ناله که بود که ناله و گنگول  
شع که در گنگول از او آید و هر کوه و در  
خوارش کرد ناله و گنگول از او آید و هر کوه و در

بسیار شد از خجسته و در دشت و در دشت و در دشت  
باز قایم او بار خجسته بنی را که کوه کشید ناله و گنگول از او آید  
که بر ناله و در دشت و در دشت و در دشت  
و خجسته را در دشت و در دشت و در دشت  
بغضات دیگر قدم نهاد که ناله و گنگول از او آید  
**ناله** و خجسته را در دشت و در دشت و در دشت  
چون ناله و خجسته را در دشت و در دشت و در دشت  
چون خجسته را در دشت و در دشت و در دشت  
چون دشت را در دشت و در دشت و در دشت  
اول شین ساز که در دشت و در دشت و در دشت  
بهای می که ناله و گنگول از او آید  
قدم از دشت پادشاه را ناله و گنگول از او آید  
و از گنگول ناله و گنگول از او آید  
و ناله و گنگول از او آید  
سین می که ناله و گنگول از او آید







ایامه قطع الطریق که میگردانید ایشان در ساعت طریقه چشم قریب و تب  
اشاق افتاد بر سر ما ریخته و شمشیر شکا که بر دستمان جانستان در میگرد  
از قافو آویخته و بیانه وی همچو جوی ما را از حوض پرول کشید و بعضی را مجروح و  
برخی را اسیر و ساخته و بعضی را همچو سیر غریبان نموده شتر غریبان را در کسب  
ما شکم بر زمین نهاد پس ما را در کسب نران انداختند و رفتند **نظم** چنان  
شترانی که دست قضا که کشد تازه داغ دل که پیش پدید است که از چنگ  
جنگ ایشان جان برده بنات الفش دار قدم در پابان لغو نهادیم من نیز  
زنده را بکس زنده نشا در آن پابان آواره آوارگی افکندم و قتل و دوا  
آدمت را بیدم و دست بر سجدم تا شب در آن بکس سبای که بوسه  
بعضی باقی از حال من آگاهی یافت و زمان شب دیگر بر سر پیشی من بگریه گریه  
از **نظم** خنک میزد و در آن شب افشار در پا چو نعل مرکب که گریه پا  
شد و جراحی که در کس نمر جهان مرا غنی چون پیش چرخ شتران بود من را در کسب  
هر زنده و غارت را مناسب استاده داشته دیده چون ناخن آن بوز را از کس غارت  
پاک نمودم و چون رخ در آن خزه در خرمیم به سنگام شمشیر صبح از غمت مگر  
زخمی شرمه بر منی طوطی ادم که هر سوی بر اندامم را کی از سو داشت و چون کی صبح

سجده

در آن

و آتشیم ز لب شکر خنده داد و هنوز خون است قدم در منزل انکم که گاه  
در میان خس و خاشاک که از آن مناره خور که بودم چشم بکشد از جوی  
افتاد و بعضی که تو تماشاش دادی در زمان آزار که در انواع سگر کردی  
که دم **بیت** بروم که در چو شاخ ابل که بکس باغبان دست که از غل  
چه باک از رضا محفل قمر است که گفت رضای ولی نیست  
و با خدای خود پیشین شکر که دم که چون حبیب دی معلوم شود و دیده پانی شتا  
کسر و در نام پس قدم در پابان تیر کشیدند و میباشیم کجا میروم ناگاه از  
ناقص سوار می بنی بر خور و چون مرا در پابان خود خوار می گردید و میرش از زنده  
از احاطه شتم سوال نمودن و زنده خازن غره را بکس شتر سنگ چون  
رشته خنک نیک پرور و در آن شب زنده نمودم و کشته ز بان شنه از از  
زنگار آه چون خبر بکس لباس غرا در پیشیدم و آنچه از او افتاد و غارت  
زنده و آن سنگار و محرومی از غارت **بیت** ای کرم بر هم زنده و بعضی را از غارت  
زنده و بعضی را بوی در میان نهادیم **نظم** اف ناز خویش بر کبر گفت  
دو و بکس خبر دل رفت پس از وی پرسیدیم که از اینجا با بصورت چه  
راست گفت **بیت** و پنج از من از روی لغو و شفق با وی گفتیم که اگر



بر بصره رسائی از مال چو بخ دیار شرج بود هم دعائی برین بودا راضی شده مرا  
بهره و رسانید و اجرت ازین سست و من چون تزلزل خود رسیم بانه از به  
لطف کس المال نمودم درین وقت از بکشت و منافع آن صاحب ثروت  
شده ام و این فرزند را خریده ام و و بطرب ثروت نموده ام و آنچه بخواهم  
اصلا تصرف کرده ام پس از زمان عیان نمودن را نزد وی حاضر ساخته بپایه  
عفت و هربانی بجای آورده آنرا بپایان رجمی که بخواهم بخواهم و دست چنان  
فرج بعد از شدت فانی شده و بچنان قدری که در انوار بزم کس که از سرخ جگر  
ذکر آن مناسب است **حکایت شصت که در اوایل بکوسش بکشت**  
**ماضی خلق از دماغی چهارده تن در ابد خلقی در انوار بزم کس که در**  
میخ فضل شادمان آب حیرت در کوی بکر حقان چکانی و شط از دماغ  
برج کادش از دماغ ال عیاء انوار کواکب شستی زنی چه بپایان بر طریقت  
حضرات چهارده مصدوم که بر بکشت از دشتان در کجای کمال کس که در  
چهارده کانه نمود و در مدرسه خانی از دوسه نکال غرض به تدریس اخلاق و حق  
امور و مودت و شرف چون دفتر علم برکشاید و مشایخشن در در آینه چون روی  
نموده ای حجاب و حجاب شود و شک که در باب احمد و فاق و عیان اتفاق

بهرم بند کن و کان وطن را بکشد بدو پس از هم کس غریب بکشت کس  
و از خاکس بر بندر جاس از تاخت از کج بکشت کس بکشت کس در آمده  
چتر باد بان نه عا بر کشتی ایشان چون بل های سار انداز پس در آینه  
چتر آنکه بکشتی انداخته بکشتی چنان مشا و رت شود که هر خان همایونی که  
چون بک کل دیکر این غنچه کشته ایم و از شتی و سی چون مدف چشم بر آینه آید  
بکشت درم هر یک از ده کار که به ثروت بنا شد بخت عا بر کشتی بکشت  
نماید **پست** بمان در حق کرده آید خاکس خوشم و با بکر عیدی از آن خوشم  
که دست شتی بر دانی جهان و تر مند ترا در بکشت کس که در  
ماضی خلقی که چهارده و سانه بکشت کرده اند از ده نایه فرنگ دشت مملو  
نمونه شوق را بکشت وی روانه ساخت آنرا عرض حال نمود که چون با  
دعای بکشت کمالیت و آن نایه بر سر راه ولایت تو واقعت چشم است  
از نظر حسان تو دارم که موازی چهارده هزار لاری که تقریباً بیست و بیست و بیست  
تیر می شود و در استیجاری نمایی تا و به مساعده و انوار رسیده است  
بکشت ذایل او انما هم و در است از دشت مملو از غنای و عیان  
**پست** مروت نهایت در باغ دل که بکشت بود هم در باغ دل و نایه کشت







محکم شریفیت آفرینند تخصیص هر فایان عهده گرفت که در دیده پیش اند  
به ایشان ظاهر است که از ترسج او بمیان شیت بختی هر دانه که هر شاداب  
که در صدف مروت منفذ میگردد کسب آرایش کلل آفرینش است **مشهور**  
کم از کج بود دل بخواه به این از سید را یک شمس بیا به کوه انوار دعا در اقام  
از نور و خیل صفت دیگر کم و کج کلل بطنی چنین از رخ این عابد شاداب  
میگشایم که اصحاب مروت برع است قابل و تحامل در نقای حاجت  
مومنین بتخصیص قابل که موجب خلل در رکن کعبه اسلام که در **مشهور** سواد کلام به پا  
کج بر آید که در زیر پرورش پیت چاه به ایشان آقا ز تحفه و تمل نمود که  
ناخن می سینه پیر آفرینی سر کشت ترا بای است چه کجایش آن دارد که  
چند گوشش ماحظه برده عاشرت کعبه و جادوب مرده ماجرا را در بار از  
امرای شفا و پهلوانه رو به در اگر بعضی از شما از قف درین مکان بر خاطر گرفت  
بجکم نعم دل به بار بای بخواه به دشمنان بصورت عفو و در کسب پادشاهان  
سکه سکه از آن سخن فایده و نکته رسولان را و عای خبر برده نموده بکدامی خارج  
اقتضای پیر **مشهور** کلل بایس برده خوش شهادت به که مرآت بعضی از شما  
فناست به کجایش نیز حال پیر به زور است بخی شود را به پیر کلل بکدامی

از راه

از راه قضای روی بصورت عفو و دینا و در چو ن شمر قابل واصل شدند در اول  
تیمنا را ایشان بر در چشم نهاده اند که بر یو بخت و شرافت تخی بود چون  
نظر غریب تراکش بر سبای آن چهار غریب افاد و آقا ز عایت تفتیش بود  
ایشان نمود چون از خیل سر کشت ایشان بار بر سید ایشان چیمه حیرت بر است  
کرده از نامازی ملک شجده بار بر میان کلر بر دارا **مشهور** زهی شیشه است  
رو ز کار که بکدام با سرکش از دل بچار به به درکش چنان عام شد اهل شاداب  
که در بعضی خاکت از دواضطر اب پس شرح حال خود را عرضی و له الی آخر گفته  
تقریر کشیدند مروت در شمس که وی نیز از مجید و شرافت شمر قم بود چون  
بختای عالی مرتبه را کسب بر چنان پدید دید در بجز غیر عوفه و ر شده بعد از زمانی گفت  
تبر پرورش از وی این سواد الزام جز در شرفا و محبت آقا ز فادایی که هر از  
چنین سوادای قلت فاقد را بفتح یا قوتی عطا شایسته و جود عطا دارد و مرد  
همان نزار چون درین مرد را کسب و وقت نقل را نکست دید در زمان  
با شاق جوانان انصاف غم که کایس ملک ایس آن خوشیدانج ملک  
نموده بدین زفره متر نم **مشهور** به بری از قوف چرخ هر تو شود است  
کدام زده درین جلوه که شاخت سر از پادشاهان و چون بیاگاه آن کنی چنان



رسید و بدایت پیش آن چهار عام اندیش را در پرتو نور الهی و فیض خود  
مقدم بر دل گذاشت و چون شرف صحبت روی داد امیر را بی استغنا چیزی  
نماند و وی نمود وی در جواب گفت یا ایها الامیر اگر ازین بخشش تو بود که چهار  
تن از عذر داران میدان علم که یکی از آنها نه و علم آدم الا تنفک کثلا  
صاف جرحه در کشیده اند چنان ساقی و کاسه و جام ایشان را بر فراز  
شراب تمام نموده که به بستی ایشان در بر و بر کمر کشیدند و جام عشق چنان که نم شد  
سر سر زد که خورد باده در چوب و از شیرینک و عطر گلگون که بید  
را کس لعل خضیات و در درمای چارده هزار لاری از ناصحای نوکی  
وام کرده اند مشروط بر اینکه چون گوسفند امیر در درسیان شب در آید آن  
رویش اگر نه که می زدن خاک زیر پا که از نه که بشت ایام همه عشق را  
در شش عالم بجای می نهد و چو اسب خود را در خواب نه بپسند و اکنون  
این چهار تن بر تریجه بر کمانی بستند و بای در یک نفس دارند که بر  
اخت کشیده کنای می صحت و دلی که از رشته کار باز نمایند **مشهوری**  
زبس شکست بر پنهان مجال به کفچه در چشمان شکست آن به امیر و  
ضمیر خفایت میر که کشیده در سده و تیر قیام و غیره و صابر از راه برداشت

چون دانست بدین معنی که تو بر خانه دل از تو بر برای آب و گل حسن نسبت  
اگر چنانچه طهارت امیر این چهار ده نش را که کلمه سنگینان بدایند  
و گل انوار دیده اصحاب غایت از تیر رنگ آرد ساز و بقیه که برای سجاد  
نابند الیاده و خواج **بروشتر** خوش دولت راجع زو رسیده که از سرخ برون دل  
سستند چه شود خری در نهام کش زبانه چه چو در خجسته زنگار است باده  
امیر را بی چون رستم زبانی در عرصه دل و روی خود جو در بر نهاده بهر مضمون پیشانی  
موم و لایه و قیام میر شمس علی را بچایس خواص طلبه است با ایشان  
رسم محبت و محبت بجای آورده خوان نیست بجز و معارف حال مقرر است  
که خرمه در فرقت تمام بسین معنی را در کسب داشته و نفر از زبان خود را  
بزم همراه ایشان نموده با شاق شدیده را پرسید که کشیده و با و باز با با و صبر  
صفتان حاشند **مشهوری** که که در ابطغان غنیه میداند که که در شش الی ناصح  
ناقص مروج به نام چون سبب بولک ناصحای بر جم دلا و در شش کشید و برای  
در شش تعلیم داده بانگ بر پا و شان زد که از جمله چهار که که تو ایام بجز برای  
همان است رنگر بیا کشیده و یک رنگ و یک رنگ را در اندیشه آن بود که بکشند  
ناگاه با و چهار موبه اقبال گشتی آنچه بکشند را در نظر ایشان صوره و در چو آن



خیال فاکس را این ده زنده شد نشان بدو نمود چون فاکس خیال بر کرد آن  
 فاکس تو از در غفلت کشیده که خط هم تو رفت نمائید شاید که از پرتو آن روشنی  
 بشاید از نور سعادت در نظر آور غزل پر شد مران میزدند آسب نه از نور آسب  
 من شد رنگ نه آقا غار مان نظر مرا چون پاره ز دیگر کشید برای بهارست نمره  
 بر کشید نه که آن ای پادشاه مرا در غفلت رانید فاکس چه غره سازه که جاد  
 اقبال به شاخه رده خاکل کرد و چون بهر تیر بهشت بر کرد ای اقبال کوی  
 عیان در چوب نادر ابراهیم نهد ای اقبال حواله نموده و عازن دی از جبهه را به  
 داده مرا آورد و بزم رفیقان دل بخون کشیده رانخ از نشا شراب شوق از غفلت  
 کشیده بر کسم نگرفت و در بار پادشاه بی نیاز قیام نموده غزل عیش باغ زمکافی  
 نموده وادی پیش رفت که تو زان غافل نبوی دوران که در کاو کل به بران  
 نهد را تسلیم نهد ای نموده از چنگل بهانه وی کشید و در چوب کشید و شجر  
 زاری در آینه جلالت عیش ناز و مکر دو باره کشید کام کشید **سلسله** در  
**ادب** ادب در صلیح متادین کنایه از حسن ملک است با هر نفس از فاکس  
 استانی بر وجهی که در چوب خشت و سنگ عزت اهدا کرد و در چوب خشت  
 از احتیاج زنده که در چوب خشت و سنگ خشت خراج نمود و باعث ترک ادب

غزو است و موجب ترک حیوانات و ادب از حیوانات است زیرا که  
 هر صاحب حیوان است اما هر صاحب ادب صاحب حیوان است و هر صاحب  
 حدیث نبوی که آنجا که از حیوان جمعی که بر غفلت ایمان مکمل است که  
 صاحب ادب باشد اما صاحب حیوانات ترک حیوانات است زیرا که  
 ادب و غفلت بی ادب بعد از آنکه بجز ادب شصت کرد و صبح از غفلت  
 از ترک ادب زیرا که در آن کشیده ترک حیوانات و ادب ترک ادب ترک ادب  
 هر فردی از افراد انسان است و ترک ادب گاه باشد که هیچ کفر و غفلت کرد  
 بهر تیر از آن غفلت است و حضرت رسالت پناهی هر ترک ادب نامی شود  
 و تیر بهر دهن و بی نظیر و غافل سبیل علی صاحب کفر است و در صلیح کلیم  
 اکابر عربت کشتی و غفلت از اکثر الا ادب فائده است که غفلت  
 یعنی هر کسی که بیا دین شود و در آن شود اما ادب که هر چه بیشتر میشود اگر آن تو  
 میشود و در آن کسب و ادب است که اگر صاحب ادب طویل عمر و کرامت  
 و حضرت ادب غفلت و عیبه است در صلیح است اما آن کس که در کتب  
 ای سستی الضم و انت اذ هم الی حیثی و کوفت در حقی همانا که بصیرت از صاحب  
 بابت از باب زمی از شصت کلمات و مریضت بصورت خبر





طره خوان بگش **ک**ر شوق فرا چون که بنفشه با چو دل بر کشم  
 میان چری خام شد محو از رخ پس در بر شمع نهان کرده بزم و بشردم  
 هزار دنیا بود من بر کسم نگر گزاری قیام نوده قیامت شوق مرا کان حشر ترا  
 روح بهجت بخشد پس شیوه تجارت در راه داد و دست پیش کشم و قدم در راه  
 جد و جدی کش ده و کان بر آبی کشم و هر روز در مایه زرقی صوفی نمودم  
 بعد از دست چهار سال مصافق آن بود در دست آورده آن شهر را در آن  
 آب چشم بزم و بگو چون صاحب پند و انداخت و انیم و بی تمام دارم و بخت  
 با ما **غزل** صید غریز در بر شیر افکن برده با نند و ام چشم تر با برکت  
 از غما روزی در دکان نشسته بزم چشم بر زده و بختی غنی افشا که چون گل سوزی  
 هر و صود از جان تر شمس رخ بخت نشسته و چون که غنای مرنگ برین گلش  
 از دو و دایه رسب با غنای شسته بخت بخت نکایت راه حشر از دل  
 کشیدن و بر نشسته بخت بخت نکایت که روی غلب ندارد و بخت  
 شرف تو دی افکندم اگر در حرکت من تغییر شد آن جور را بر جای که نشسته  
 روی از من تافت و راهی شد مرا از ترش روی و بی شوری در سر افتاده  
 شکر در کامم تیغ **غزل** زمانه از لطف با بخت نیست به عجب مرا کلام

از دکانانیت **پ**س از بخت ششم چو بی رسیدم بخت نکایت آن  
 تا جهر خراسانی که گاهم همیشه ادوی با سنی سر انجام بختی و در دکان شمس  
 مرا سانی بخت و حیرتم حیرت افزوده چو سودای عشق طر در بار و استیاب  
 ندیده و کان نشسته عاشق را در ساری کشم پس بخت بختش برده بعد از مسم حسانی  
 و هر بانی چو پیشش احسان نمودم شمع را باز از شعله حرارت دل فروخ داد  
 غای از شرب دروغ نقد کرد **سج** و در دل خویش شمس از یاد  
 هر کس که شنیده است نام **پ**ر گشت و حال قیزین در محل که عازم شهر بغداد بودم  
 دانی بخت خراسان بگواریا توست زمانی که گاه در صدف بحر فروز کون نه  
 بختی خوش جانم مرغانی بر کرده و زمره در دکان شبانه از شمع الکس  
 کاوشش که با بی پند زده **غزل** ز بهر زواری عروس دولت او  
 که بخت صدف چه که در مرغانی **پ**س بخت بخت که چون به نند از برین بخت بخت  
 در نظر خفته جلوه در و بخت صدف و اگر به بخت بخت به نند از برین بخت بخت  
 بخت بخت و آن بخت را بخت آورد و آه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت



پریان بستم و قدم بی در پابان کشادم از کاش قدم خار خار با هر خار  
و خار در تخت دم **قصد** چه روان را که در بادیه پیش قدم بود به افق  
سر کشیده از برج راس **چون** بدید شکر بر آدم خیز آنکه به قات غلیظه  
فانی کردم در این بون مراد صوب سون یکی دولت تو چون شرفه و جود را  
خالی از غیر دیدم بجه ادای غیل از آب شدم در بدن آلوده رخت پوشیدم  
و بیاندا بهمانجا فرو کشیدم که درم و بیاندا در آدم به شکام غروب بشوید  
کار سازی و انجام قات خود بودم چون بشد و کس به آدم خیزه لال بشد  
چشم که به آنجا نهد و کج کل که سرم را از نیست **چون** دمی رخت پس جنب  
فصل که به ناکشته هر چند نفس تو دم اثری از آن که ندیدم حقیقتش از آنکه چسب  
نشدیم تو کشتی هر قطره خونم چون یافت در جاری عروق بند کردید و کبریا  
بدم از هر کس تن چون در بر پیش بگردانست **غزل** بخت که کاش  
بچشم بر گمانا نمی هست **چون** در سر کشیدم دم بستم سر در پناست **چون** و چون بچشم  
را به بچاره که در خودی برام و بستم که از سنگ خار به بستم که چنان بچشم  
نیست پس بچاره بزرگویی فغان بسته قید زنت از گردن کشادم و روی بون  
اصی خود نهادم چون بچاره بستم بستم چون که به هر کس که در خانه هر صبح و شام

میکردیم و دوی در خود را از شفا خانه هر خاطر می پیستم پس مواری دهان  
سرخ از غلغله مال خود نموده به شفاعت جی از تبیان روی بر آن بلیجات  
نهادم و قدم کشیدن کبریا و سر گذشت خود را از حضرت وی عرض کردم  
**غزل** خار زرد از آبس بر دم نغمه بخت **چون** دست هر گمانی به شفا طریقی  
داند روی غیر بر آردم که چون دست حواست تم و بچاره شستم چون  
ایده زرد بخت آشته و پای نواب سر را بکد کرب تعداد چون از بچاک  
نزدت سرشته متوقع از لطف کمال است که هم غم و غم بچشم که کشتی و بدین قدر  
مختار از رمانی و جالب از گداری والی ملک را بچاره قهر تیغ در آید بکوش من  
فرمان و افس بر دست بسته و سر کشیده به کوبه و بازادی او بچشم ناچار  
چوب چون بستم در چوب و تاب نمی بچشم چاک از این هر تنی قدم چون  
ناخک بک آید و سیل خون روان شد **چون** چوب هر کل که در آید  
بچشم بچشم سر زعفران جامی که بود آذین بخت **چون** قهار اندر بون این بی غم  
القدر بچاره بچشم و غلاب جی اموال و جهات مرا به قیمت در آردده شوا و هفت  
طلب دی نشد و بچاره شاد را که بچشم بچشم باقی نماند و بچاره بخت بخت  
جوهری در درج دیده ام به دست نیست والی چون دانست که بچشم و بچاره

وصول نمی شود و فرمود تا مرا بقید عیس از آورده اند که درخت از درخت خزان  
تقی دست نه چرخ زمان به طهرانش بر و صفا و عجب چون از یکس پرست  
عربان گشت خبر بخیر نسیم با صبح در نیاید تا هشت سال در زمان بودم و شبها  
دیگر بر در آوردم و دل بخور را در چشم مرده جای دادم غزل بهم کرک گشت  
صید تو در زمان هم به برکشش سبک زهر چاک نفس میریزد به عاقبت جوی از  
رفو کران چاک حسیان پر دشامعت بر تو سخن بسته و کوهر افسوس برشته  
پای کشیده که آنها آلا میر کشیدی که در که دایب نمک افاده اگر چه چون  
جوش در بیکر کشی که دیگر از صدف دستش که بخیزد و هر که از رخ دور کش  
دلی دیگر بکافک زید **دشمن** از تو که سینه سده زفاف غمت بود به مانند درین  
بهار بیاضی که گل کرده اکنون که از قلم خور تا پیش اسفید و ساری قیصر  
بر قضا توست فردوس جای گری دلی به حبیب افسوس نشان مراد از آن  
حبیب از او کرده اندر طلب بهیم در گذشت و من چون از غایت غم دست  
و شوکتش حال دیگر روی وطن و تاب سبک گشت علی و جمال به ششم تا چهار سفر  
روی صحره که برنج اول است لازم دانستم که که در اندام نگهید به است  
حضرت محمد بن سید ابیاب برنج دیدم نماید و چو که گشت ای سیم رحمت

ایندی به شتاب شام به عیش بر شادی خاد و دیای کن پیش که در راه دنا  
که اگر دانه خردای است به مر در آنرا چون نهشت نشاید نیک در آنش  
عشقش کشید زبان بر گوشت که قطعه چیده که گشت سال بپوش مرادوی داده باخته  
و گشت است آنا چهره بیا قوت برشته نظر هم نیامده به آنکس از سون یکی نوری  
در خط غوطه خود دم و چون بدون آدم که از ایام به شمع بهایش و صورتی که تو  
نشان بیدی سیم غم و دنیا رخ در آن که بر دوش از ریاس ال بوست حبیب  
چندین سال دهانت شده دم و در زمان به پنج که محو و هیچ اقرار دایب  
شده که در غایت که در این مقام دم که آنرا انصاف سینه بر است و صبر  
نایم غزل کشیدم چون سیم بهر لای چنین به یکت کل با فخر درین کشش شتاب  
مردن بهر که دوستی با این قصه چو کل بر آینه به خطرب تمام گشت ایان  
بر جات با بهر از روزهای که بهر که در چون ششم بهر بر آن که افاد آن  
سرخ خیالی که که در و مار در ناله به احتجاب پای باطن و سیم به شمع غمخ از  
آتش شوق در دامن سیم بهر این کینه و در آن رسیده که تا به شوق و بهر این شمع  
و سون سون نماید پس بر آنرا از زبان از عذر استوده و دای که بر گشته و بهر غم  
با تمام با خام وی تیر و داشت و بر آن بهر غم با فخر بود تا بهر سواد صبر و نیاز



بچه سر و بک و فرجی داده و در حد اوقات شد بخیری و بکوداشت و باقی را بفرز  
سعیش حساب نویسی نای بازش بال عیال و بیرون کشیده چون مرغ کبود  
از کثرت **شیر** بوی گل کرگند را چندی بچین با مرغ و گشته چندان و گله  
گجاست به بعد از سال دیگر آن جو بخت یار با ساد برکت نام از هم شده  
و چش و آب و تمام چون شمع متاع خارا و چون گل رخسار خجسته  
بسته بفرموده در آمده چون با نازش صحبت مقامات آفاق از زبان  
شکر سر را بنیادی حد آید که شمع فروخته آید از هم به چش برادر کینا خاک  
بر آورده و در شب هر نهال آرد و از شمع باران چش پاک بر چسبند  
خاره زده این در نهال آید که **داغ** بکشد و پیش نیم سحر به بندایش خفته  
در زیر سر به پس چوبی از بخت چنان دی و دانی ملک خراسان آرد و شود  
که چون با وقت کم شده پیش را دست قدرت نای رحمت تو بگویم با بختش  
رسانیدم و شرح قصه را بطولها در حضرت دی پان تو دم دانی از حصول غنت  
غیر ترقت کمال بخت و مرست نمود و از زکوة زجا و زجرای که بانی کرده بود  
خندان به زمان تا منت گذرد و جمیع اموال و بسببای که ازین بسبب خواست  
کوته بود و پیش از او و خود را غایت شوق در سودا و بختش هر که هر یک

در

لیک در نیم این سال بختش بدست به الله آن بهر خراسانی بسببش  
ادب چنین نمی گویم و در آن روز با بختش در آن حقیقت دانی حکایت  
فرج بعد از مدت هر دو را روی داده و چشین تقدیر خیرین باز دانی ساکن  
بخت اشرف که از سبب خود دست و خالی از غزای بیت مناسب است  
**حکایت خیر خیرین باز دانی ساکن بخت اشرف** که پاک که هر ای بود از ضرب  
بحر بادت و زود زده چنان بود از محراب عبودیت عبادت علم و دانش چون  
گفتای میزبان عدل و سر یک شایسته و صدق و شش چون نقش بر آب  
امروزه آن ملک طلق در گوش در برده و بل قال و حال خود به خیر حکایت کرد  
که بعد از آنکه در جوق کاه خدای بخت از ضرب بقصد نای رحمت تو بگویم با بختش  
الکاح سستی کن غریب غنی سستی فلیس سستی زحری از دمان  
بخت و شرف بخت خجسته در آوردم و چون شمشیر شتی از شرف بخت شد همان بود  
بناست خرمم که بسته قات کارم از غرمت بجای رسید که چون مارک  
بمیرد و **شیر** خودم چون مارک کس که چون مرده ششم بخیرین  
دست ایدم و زجر جا که نه شده نه روی بخت کس بود و سبب بختش  
روی انسان بسبب خود که زودی طوفان خود را که داشت چرخ بگردانید

از غایت جمع که در روز نهم تابش آید و در روز نهم که در روزی  
نموده و من چون در دست بر چاره در حاکم کشیدم برای گردن پنهان  
نمیداشتم و وقت در آنرا کرده دانستم بکلم نعم العزاد روی بفرموده بود  
عاجات دمی روزی نقد شدی مرغی که منظر عجایب نورین و جلیلا  
فیضات حضرت رب العالمین است نهادم **قصیده** آنکه از شرح عجایب  
بهر جویش خاک داشت «میزند» چپ زلف حور لاف غیری  
و چون پروانه کردا که در شمع نریخت آن شمع هر پروانه کشتم دیوانه دار کتب برب  
و خردشان دست بر خورده انوشای باب آن باب در بدو علم و در شرح  
در دجور اسپیو کسب چار بصدور از نو از خوار نمودم و هر روز در نکات  
نجات در آن در دایم خرم عاجات کف دست بجز چون حدف  
باز کشودم و این زخم مرا و در زبان هر زمان نمودم **قصیده** شهاب شمع شاد  
نشسته ام در خون «توانا» دای دمن غرقه خط حلال «ماگاه» خادم بی شای  
به نزد من آمد که یا بهر در پی خالی که بخیزد از دهنه عراق حجم خان و نعلان که ساقها  
راشته خیمه شادایشان بسته اند بوده و رابطه صد است فیما بین با پادشاهان  
زمان از راه عجم رسیده بخانه تو فرود آمده اند ام کشیدند از دست محبت تو هم

بش تهای غمت حاضر دارند زود تر بشا از در یاب که از طعن آن کو پیشتر  
کشیده اند بکلم سبحان الله **قصیده** من زنده تر شایان کشیده است «کلی» خاد  
نقد تا دم داد و افقه از خجالت و شامت و خیار و کشت صررا از پرده  
استار گنبد عرش شاهی تاج او لیا که خلق جهان از ملک ناما بر کردی در  
و در اندک گشتی که چون کسیا بر سرم کردید **قصیده** چنانم ز شوکش بر آمد نیاب  
که خالی شد از نظر چون عجب «چون» ملک فرزین رشا در از برب  
حاکم پیاده کرد شاه اندیشه ام در لب عاجرت مانت بود و بطروده  
شع در عرض نیل بند زنجیر نهادم و عرض شرح حال را بدست خادم کرد و در  
بدین بکسید با سرم چون آنهم هر با وج عزت رساند یا چون زینت نظم در زیر  
خاک تا شربت زهر چشید **قصیده** من خن کوشیدم «بکم» از آن بودیت  
با سرم به شربت یا در دهنم بر دیت «منوره» قدم مسافت طی نشده بود که  
نظم از دور بر احوالی اندا که غل صفت اگر کسوت بکس عریان و در بگردا  
از در تنورده با دیدن سر کردان بود چون من رسید بعبت عربی آغاز حکم نمود  
که مرادی است کند شرح بکلی دارم و هر یک از آنرا به من ده شای بودی  
نیز کشم اگر سر سودا داری و رک سودای موی دماخت نیست قدم پیش



که بشود پیش منی هر گشت در آتش در غنا و حریفان خوش گفت را و گفت  
 باز است **قصه** این چه نشا طم که شمر خج و غنای بیان به زو جیب من هر  
 عاقبت آرد دنیا پس چون نفع گنجی درین سودا و خط نمودم شت ز رخ  
 از دی بستم داد و مرا صراحت در اخل هر گشت شدم تا در خانه خمرانی که  
 سابقا میان من و او رسم صد آفت باقی بود و هر طعمه بر در پیش زدم چون  
 و برادر خانه فریستم با دو رسم سودا آقا زنده بود هر یک از آن که هر پنج چاره  
 شای نبود ای بوی خوش و در طرب حراپی را تسلیم دی نموده عادت زیاده را  
 که مبلغ شش هزار دینار بزرگی میشد در بقی شسته شان و دیگر گویا برای  
 خود شش **قصه** شش سپهر شمر چه در او بسر که در دم بر آید بر نکت که  
 اگر صد نفر در هر نکت است که هر شش نفر در دست است و هنوز چندان  
 تا خیر زمانی در همان نوازی و ملاقات با آن واقع نشده بود که موجب حجت  
 من شود پس با خیر سیاف دست خدای شرف شجرت چنان چون فی کربسته  
 از تا نفسم ناله می ایمن رسید و دیگر از آرد دست خیرت چنان حلقه  
 بگوشت جگر تم کشید **اسکس چهارم در طهارت** یعنی پاکیزه  
 و این کنایه است از شتره خانه دل از که در ماضی و تحقیرت مضمره که در دستش

هر مضمعه سرای محبت را مظم سازد و بداند که اهل عرفان را در اول نه از غنای دنیا  
 که برکت از اجزای لطیف و شکل بیکی اینی و مضمعه در بیورست صورت پرستند  
 در هر خرد و دیوی درین باب در مضمعه آن نوا که **شمر** دل به بین و نظر و حجت  
 و پس به که زخور و آسم بر آتش به دل اگر این همه آب گل است  
 خرم از اقبال تو محبت است بگو مرا نفس ناطقه است و چندی ناطقه  
 در هر مضمعه ای از انضای دیده و نگاه محبت و بنا بر محبت تاب در هر گشت  
 از او نظریست که موقت عید آن محبت مشاهیر و درخ که هر طرف انضای نمیه  
 است فیضان محبت و چون و لطف و غضب دیگر و نکت سیمیا و در قلب باخته  
 رحم و جور و محبت و عداوت و جور و نکت سیمیا و در قلب باخته  
 حمیده و در همه راه محبت بسیار حال بود آن جای است و ایضا طهارت  
 یعنی پاکیزگی وجود است از نفس و ماضی برنا و انضای طهارت در دست حصص  
 و هر کجا حکم حدیث نبوی و لفظ از نا و اول و کس در مضمعه است که در وقت  
 زین پس بدین بگویند از و در طهارت کل هر بیت خجید و محبت طهارتی که نفس پاک  
 ششش بر و در محبت متصف بشود و در طهارت او را را آسمی و ما جادیه  
 اینی که هر چه در میان بند و در محبت از جمله مضمعه آن بخش آسمی و در مضمعه آن حجاب





با هر کس بد زبان بر پیش کار کشید گفتم همان بگردی کار خود در دست نیست لطف  
 از دل بگویم که دفع شامت کهنه چرا آرد در دست در دست بخت نکست  
 آینه در دست جیب در دین جیب خود را بر کوفه از شهر واسطه روی چینه  
 نهادم و در خیز با بغیرت کشتم که ده فرسخ و در آرد آن شهر بود پس در آن شهر  
 مسکن گزید سرور با یکدیگر بفرمان گفتم آفتاب شامی از ده درج نصف شب چنان  
 موجد قدم برین دنیا بگر خطره ازین مردم و چون نیم طالع شد نام در کش  
 حقان داشت چون پاره از آن فریضه جیب محراب در کشیدم گفتم بر خیز بفرمان  
 که خزان لغت خانه خراب گفتم بر **دشمنی** شو فاضل از جوف لای خاکدان  
 که هم جای تخت بود هم آسوان چون بدو رفتی خراب در کشیدم زکی در دست رفتی در  
 چای درم بیک خادم در بار داشت که از غار رخسار جیب سیاهی بر چه چون  
 بیک خود بسته و از دو دوش کل نام شانه در لطف دو خطی نکست چون  
 چشمش بر من افتاد و میقتش را خاک کشته بیاخت برین زنگ گیتی در چن برین چو  
 ره نیستی اگر دزدی از در چوین منت چه زوال نصیب و اگر عسی بر دست نرود  
 سرست را حواله دارد آسب بخت بر زبان نیا زندی شده از روی بخت  
 سیه که کشول و بدو مرا چون کار کشی سر بر ای خنجر از خنجر و خنجر داشت

پان نمودم **دشمنی** افسانه خوش ترش از باد به هر کس کشید دست نام  
 زکی را از یکدیگر کن در عرض حال خال بودای کینه از یکدیگر دل خوشه مرزبان  
 دیگر از آن خراب نرود که خطه پارام و خالی کن تا هم بچند شود و بر چه بستم  
 و دستیار فریضه کارم بین دم از واسطه سید اگر نواله جوی صره او رو  
 بکام تیر نفوذ حواله شود تا تاسفیده آسباده مرعی کشته آواز بلند که گمان  
 هر غیب از حال تو که کرد **دشمنی** با بخت بخت بر خیز چو به اید  
 سر بیا و چنان کرد و پس از آنرا و چون بچشم تیر ما و در فریم نازیم  
 تیر جیب اضطرار چون نفس در آب آیدیم و چون زمانی بر آمد عرب  
 زنده پریشانی بسته از تن عیبه بکافی که گوی که آن بخت چنان که از کایان است  
 کشته ز زکی برانور آمده در حال امانت نه زشت زکی از بخت حال طول  
 در پیکش باز پرسید عرب در جیب گفت که چون تری بود که را می بکشد خود  
 مردم چشم قدرت عیاضی نظر جیب از دست را سر بدینال کشیدم که پیش از او خطه  
 لکت عاونه که ده میج می کشد زبان مارم **دشمنی** بکشد آن درخت از حرم  
 دقید در کت عاونه امر و شبان با جمل حق سر بدینال آن خام خنجر  
 داشت و منظر از صفت سید و دم تا آنکه در شب بعد از آنکه کاتب بر زبان قم











چرخ کبود صحرای نویدی ناگواری از غلغلان ویرانست در آرزو و باب و نکست  
بکجک نکست آبی رنگی که کوش زنده غلام اندی سبکست نکست از چرخ  
طلوع سیاست چون بند کمر خوار و خوشی شده در سر بختیم و ادک غلغلان از راه و است  
او در آنجا خود پنهان کرده و باشد جهان و ام رفا بکست و ده دهم طبع کم  
شده خود را از و باید نمود **نکست** این شور در سر پنهان نماند چون بوی نکست  
در نماند رسوا استی در و نایق خود بخیر از خواب در دهم سکام بحر که هنوز  
لبیدی سپهر نکست از سواد دیده نشسته بود و جوای خج خضر استی در  
مسح بر حیدر مانیده که نروان اخطار سبب نکست فی علی العباب از خواب  
پیدا هم که در چرخ نکست از جای ستم چه دیدم جمنی از غلغلان صاحب بودست  
که **نکست** کا دهر جانند بر سر بختیم از چرخ نشسته و ستم را بسط بکست غزل  
مرا بکسل نصا بر و نا بکرا پای که کج خج شده ام از هر که از سطلید و علی العتیب که هر  
مربع نشین چهار و نکست نکست بر صفت با غلغلان را چا که در مراد بر بون غلام  
آن زک غلام خضر خج شده آن خجرت نکست بختیم بختیم دیوان و دیوانه خوی دیوان  
خجرت نکست که ده فی العود بر یکی از غلغلان خود نکست که این غلغلانست را بکسن  
در انفسا و خود بر و چون از کس در آویز و در حوضه دار و کج چیلان چوب بر و

عرضه دار که با آن مایه تر از راد است و بدایه خود را چون شرابین مردم اندر نکست  
نسخه با چرخش در یازند به بر دست یا نکست پانزده آن **نکست** چای پشته  
در زمان چون شود در آن بخت را از ندان برای خود بر دین بخت و دی براده خروا  
را **نکست** که کشته خجرت چرخش را بر با ندی بخت بستم و دیای نکست از زمان  
نکست نمودم و بدین زمره با ندی خجرت استی در زمان بخت بودم **نکست** لطف  
نکست خجرتی بختیم **نکست** که قور و زمره زکی در جام پیدا نکست و در شای راه چای  
اصطفا فی و چای شده از عایت لطف و در حیدر جانند بر و دی که فایده نکست  
از دی عانی نوبه آورد از نقادی غیب بختیم نکست چرخ غلغلان  
سیاهی بستم از نکست نکست خجرت عانی در بختیم بر و دی از و در خجرت  
حال و کس و دهم باز نکست چون جوی نکست نکست را بختیم بختیم نکست  
خجرت نکست از و در بر دهم بختیم نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست  
الحاق آن نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست  
بختیم نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست  
نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست  
که در از پای در آویز و در دهم نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست نکست





ایدم که نزل او اقامت در اینجا و کسب باب با هر تمام تربت داده تمام نوز  
و بعد و حق باشد که اگر کسیم در زبان این حاضر خضر را جده تا فرستاده و با وجود آنکه  
مور در حقی از بنو ادریس چون پند در دیع این نزد اوج نخوت جاکه شمره  
بر فضلی از زبان نامدش اخی بر شو رید و از صاحب سر و ملک خود رسد خود را  
در ملکات حارمان قیسی شناسد که میزد **قصیده** که که از نور انیس که آنجا نیست  
کاسمان از نامه نوشش کند آستری به چون در این نام هر از آنکس دست حارمت  
از دست رخ در جو حبسین است با هر چه در حال چو حبسین نشود دیده  
من کام بر و در حق از استماع این سخن جن جن حق از غرق نشد در روان اند که  
نور آگشتی بر شش غریب سیاحت نموده پس در زمان بزم نباتات خان میزد  
در بر که در چرخ بکس خان از آمد سر سرگوش در گویند زبان سوی شکافی شده و کلمه  
آغاز کرد **قصیده** در فضیلت بر و با هم جای تنگ باشد چون برت مخرج چرا  
ناید است به عجب از خان روشن نهد پاک جفا که شخصی از عده که بری مقلی را  
که جای آن داشت که او را استبدال نمایند چه جای آنکه جفا ریاست قبلاست خرد  
که بیست اخای ملک خرد در ملک شربت میزدیم از ده دوازده و اگر میخند او را از  
نقد در ملک محمد اخای باشد و در اخای آن که شمس خان را با ملک محمد چون

دو کتفه ترازد و یکست شاهین غل مغیر سازد امر کا خاں خاتم نشان نسبت باولی  
صفت من این ملک کند مرا چه چشم اشکات از ولی نعمت ثانی بود باشد **شعری**  
مرا ازین سیم او چو گل کرد باغ ولی آخرم شد بوی جریغ : مقارن این کلمات  
ترک عارلس و خاتم عابلس را در مقابل دیدار خرمش باوی گوشت قسم بذات  
آن پادشاه بی نیاز که قدر دولت تاج و ران عالم کون و نون و چون ارم داشت  
بی نام و نشان از هر جهت اوست که که از خاں خاں تاز بانه جوت بقدر وادی  
فصل کل کند نیز چون چرخم کاری برفت خود آیم و اگر همه خاں چون لا و جادو شام  
بخون زکین نماید **شعری** ای ننگ سپید در چه کاری در هر مصلح عالم داری :  
ترک چاره بر صفت غر و صدق آینه خاں خاں از ترک عفتان بر مکنان خاں خاں  
جان در سد قدرت و دلجایی و زیر خود در آمده در **شعری** ای ننگ نو که  
چوبس خود را از قید دهن نامند و زیر خود زین بعد از اکل و شرب چه چوبسینی  
بودی شمشاد آید آمد حیرت بر حیرت افزوده در هر مکتو غوطه و رشدم که این  
سخن کلام و در حقیقت بوده باشد که که در **شعری** ای ننگ سپید درین جهانند از  
**شعری** از حال اتم آنگند دلهما : در آتش کاست کم سینی : در آتش چون عجب بر  
کشد آن در **شعری** غیل سیرت خاں خاں در دست بریم قدم زنجیر نموده چون

نیت عبادت است و از زمانی که شمشیر از آستان طغیانه برآید  
و نیز در صورت عالم بر فائیت حال برزیده و نهال وجودش در حیرت  
پیش تربیت آن با خاک شستن فائیت نشود و فائیت غفلت برستان کمال  
که در سحر که از معکم نویسن چنین نماید و کتب او صاف و عیب  
انصاف بر یک شیوه و در کتب یاد شده آدم از تربیت شده مردم  
نیز به نجات که در ازین نظم مرور است و در کتب است و کان که نماند  
ازین که است و چون از قدرت حال مرجم که در سحر سبب در حق  
برگشتن از نقطه نظم شکیبای قسم بران که در کتب که در کتب که در کتب  
از حقیقت و فخر ضابط را چون در کتب تراخته و هر شده بود و هر چه نماند  
فائیت مانه و حسن نیت و شهر اصفهان صفت غرض طراز و محمد مان و نیز  
چنان حال صاحب کوهی که در دیو با می که ختم بود با تو با نماند  
با چه که به کشتی تو حقیقت شد و چون شانه که کشت می پاش بکار  
هر چند که بر فرق تو آمد تیر شپس را در اصفهان لطف که شستم آن مرد با عبادت  
رسم عبادت من و شسته را از کتب که کشته شده به کشته که کشته  
و صفرا و حال من چون فی کبر عبادت است **اسم** در عبادت عبادت

بعضی نیکو است و استعمال این لفظ در نیکو حق جل و عا واقع شده و در آن غیر اگر چه  
در احوال انسانی از عبادت عبادت است مثل عبادت عبادت و عبادت عبادت  
همان که بر سبیل عبادت و انصاف نفس صفت عبادت غیر از کتاب فعل  
نیکو است و نه از غیر حق آن عبادت یکو نماند فاما عبادت غنی که در سحر فخرت  
میان عبادت و عبادت و احوال دل نسبت به غیر حق بر سبیل عبادت  
و فانی با بر از کتاب شکی که در مرجم است مخصوص است بابت باری اگر چه  
مشاکلف هر کلف معروف عبادت است و صفت عبادت و در کتب عبادت  
ایچ مرجمی در رفته اسامی و غفلت فاما عبادت بر وقت **نم اول**  
عبادت که مخفی باشد و در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب  
و بر تارک الصلوات و تارک الصلوات و مانع الزکوة و کفر بالنج از قبول عبادت  
جهان و جهادین و جمال و اهل اضطرار است **نم دوم** که در کتب که در کتب  
و بعضی از کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب  
مرحوم صاحب حدیث که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب  
بر کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب  
بر از کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب که در کتب





از لعل حسرت کفن پیشیند سخن خوشه از اندک لبس مهر شد کجاست و متاع  
جرات در کینه صبح لب و لی که گشته یکی عریان در آن با دیده آن مانده  
و مرفه آن همواره دست کشیده از جفت باز گشته روی بطرفی و قدم  
پیش نهاده و در خواره آن دست را به پیکر قدم مالش زبانه دارد و غزل  
قطع این بادیه را چون کسباید به هر دره در راه فانی باید به محبت بخت  
فانویع الطریق خاک دشمن را بدم می چوده چون شام صبح روی  
حرف آن در شام بهمان نمودن پیل زیر پیل المیری در انصر  
کرده ظل هر چاک خود را چون با وضو بر او کسب است و بخت دست آموز  
چون به سحر حرم نسیم طریق شام ساختم صبح و شام کند راه شام از پیش  
قدم بجاک می سپردیم و گداز به راه بر سنگ چرخ سنگ پای خردیم تا مگر  
از آن در محله بی در گشته در جنین شوق فانی شوق بخت غزل دل از آتش  
چاک کج کرد که تقدیر تیر را پیچ کرده چون پاره برین بخت اصف آن با و بختی  
زنها رنودیم تا کما سیه خنده بفرم در اندک بر آتشینان حرم کعبه شوق  
هر یکست چون نیمه ناهتم سید کرده که متاع جنت شد چون بوی ملک بر کنده  
ما ز لبس جنت انتقام به کانی بهمان بخت صیدان و فرزند دست کین از

جسین استین بر دهن گردن ناپا بر یکی از ایشان بخت شد چون غزل  
بدان غزلش را آیتیم **جسین** چشم از دهر بر ما دم تا کما هم یکم  
انصبا من به اعرابی را عرق حیات به بخت آمده مرا در دامن آن  
جای داد و من چون از آن شد لطف با چون همش دیم آن از تفریح فرم  
که آید شد که در ابل پست بر شتر خود سوار شود و بخت نام رسائی تا  
من تیر به پا داشتم حسانت قیامت کلمات را مع شوق زاید بود و نام اهل پرا  
این آتش قبول طبع گشته چرخ غیر خود را در زیر رنگ در آورده و خود پیکر  
راه و شوق گشت تا قیامت ما بدان رسائی غزل چشم بقدر بر چشم لغیا  
دیدی به گشت مهر دین با دیگر که دست چون غریب پیش رسیدیم در  
برون شام جوان سیده و بر یک نظر که صفای شوق شام از در و کلاه  
اهل شام به نهنگ را غصه فرستاده و دست بختش کانه اهل طیار چون تمام  
بر غریب ساختند بهما بر خورده از اعرابی پرسید که او چه از دق کوفی کرد است  
اعرابی بودی من و شاد رنود و چون در محبت تصدیق وی تصور نمود که مگر  
باب حیران رسید یک شیده انسانیت نوعی مرغی داشت که خبر حق چون  
کل فصل بباری تازه شد از زمان زمان شمرم اگر در میان خانه خود برگرد



غزل عیب خود غمخوارم بفرموده پیش چنانکه مریدان بر دهانی  
القصه تازی برین توبه بود که درین گدازه کشتی برشت مهریانی کل تیره  
استیام یا چه چنان تهر خورشیدانی کس ندیده و ما هر کس خانه بردی  
بر برده و نه زنگار برابر وی خلق کشید چنان کس را نگرانی کشیده پرسشیده  
صیانت و صداقت در دوزخ و دیگر حرامها هم فرستاده بیکس فخر مقلد شد  
هر آنجا که رسید که همانا نزد برادریم بر بریتوب دالی مصر این توان چون ریت  
عزیز است بنا بران صداقت نه بیکس بر این انشا چشم روشنی میداد  
**غزل** جد و جد بر شمع که ده سر که الان پیش مستی و صدمه چشمی و چشمی بوی موج  
پس ازین پس بیک که ابر شمشیر اعرابی را چند تر شد پس حدیث بدل نمیت  
شیر و صفت چو باوی افکند و نمودم در زمان او حمله ادای بر دیوان آید  
و چه راستی علم اعرابی نبود و در سیم ازین پس بیک که غرض از سفر کانت  
چیت و چه از راه در خاطر داری بخاطرم رسید که همانا با برادریم کشید  
خدا را که قطع از او حواصیت از وی پرسیدم که مگر با درم از بریتوب که  
والی شود صراحت می شنای قسم یا و نمود کنی هر گز نام دی نشنیده  
من ندیدی و بیک شمس بیکه در خارج و شوق حوایم خواندی آنگاه انستم

کمان کشت غزل با تفریح نه چشمم کس ازین که بفرموده و هر دراز  
عاجت رسید که چون رنگ شتر و آینه دلهای پاکیزه مرست بقیل  
تبت زده و در دو چراغ مرست باغبوب چون شتر در پیکاه آفتاب  
پسر و غمت و شمع شربت اهل دولت چون عکس ما و کاسته آب در دشت  
الکون مجلس از احوال مریشو با نگر در بدو حال روزی غم راه طلب  
نمودم که مگر سبب تجارت طلب طلب نفع نوده حجب بکند در کاسته  
از دینیم **غزل** پای بداس آستانه نیست دلیست دعا و آید قدر دان بود  
خاک و کشت بر آب چون با ده راه قطع شد روزی قدم در پیله نهادم و بسبب  
آنگاه در از کوشش من گمراه بود از راه و با نامم شتر نه شیرینی بن حلاوت  
که غفلت شتر خوار از پست آن شیر و غیره و کما بگویم و صایحه الودان شنبنا  
در کله و در پر کشته و بیک بکانت خراشید که سوار از صدمت آن از دای صدمه  
شتر از چو نفع بکانت رکوشه زین خدک صدمت چنان و چه دای صدمت  
نموده **غزل** نه از این شتر از شکم نه غفلت بسبب قدم نادم به قصد صدمت  
خون کرد چکان و نماز امیداف چشم و خجرتان با بر نفس چنانچه زود چون  
از کمر بیکه بیکشیده خواست بر هر اقدوسه سنان بهمان آسان ازین بکند

کتابخانه شخصی  
غلامرضا حسن - سرور

که ناگاه حجاب اوراق خفت تازی سواری چو برق در صحرای باری  
تازی نموده طیارچه بر روی شیر زده و در دستان وی بازگشت و با شکر افتاد  
حجاب نمود که حدیث آن مادر وی گوید که سی چهل توبه است و آن اینست  
و آنکه بکترین توبه آنست که بیست و دو مرتبه در روز پنجشنبه حجاب  
و در نه روز دعا گفتن نماید که در وقت به شکر در زمان از هر چو که بشود از  
زمان آن کند و چون بر پیش در صورت افتاد نماید پس آن تجربه را رب  
بزرگوار چون بخانه خود بری غافل غریب است و ناگفته از رخ پهلای شود و آن  
بر کبر است خود حسان مادر است که نیست تفسیر ملک و آنکه آنکه آنکه  
حجاب پس بر هر کس که بگوید یادم نموده روی بجانب وطن نماید و چون  
بنامه در آدم و صحبت مادر خود متوجه شود مادر بر هر کس که تفسیر چنین تادی  
در هر دایه است بای داشت و نیز تفسیر ارکان اصل بر هر کس که تفسیر چنین  
بر من افتاد و تفسیر تفسیر بر افشانی نو و تفسیر تفسیر بر من افتاد  
چرا که در دنیا و چو مل در قیام چون که تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
خود را از چکست تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
اصل است به جرات حسن تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر

بسم الله

بسم الله و طهر و تر که کیش تفسیر و آنکه که بر تو گفته شد در کتب از و بخوان و تفسیر  
درست آنکه و تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
مانند حرکت بر پیش حجاب است که تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
طهر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
بر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
باک ز باری قیل نیست تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
صدای بکرم تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
احسان تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
که در هر روز تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
«ای حق را بپاکت گفته بودم و لا نه تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
و عباد پر و تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
در تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر  
در تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر تفسیر



و در دست **شاهی** زو زینا کبریا جبرست کاره و در راهش از خفاست ملاره  
خشت را تا بکار گرفته و دیگر را یکی بدست آورده اکنون موجب بختیابی من  
با تو چنین شد که چون بفرستید فافه داخل کشی شدند و هر یک از فتوحات حال خود را  
اوستا نمایان نمودند و چون مردم فافه مسکنی را ملک داشتند بودند اما در سب  
هر یک از ایشان بر حال فتوحات و مخرج و دستور بخرج و دفع می نمودند از یک  
پادشاه رسیدیم که پادشاه میانه شمار و غری و پنداری بود پادشاه در جواب گفت از تو  
از رف کوفی با ما فرستی که اهل عیال درین پادشاهان خبر شکست مرغانی همان  
داشت **شاه** بود و از او شنیدم که **شاه** را که یکدیگر شکست می خوردند من  
بوسیدم و داشتیم برف و بخت تو رسیدیم و در دست تو شکست می خوردند  
چندیم که چشم میباید بهت از آن مرغان و دست بعد شتیاق دیده میباید که در  
حالات ابرو مقویست و صفای خاطر من بختیابی تو شکست می خوردند  
مصر طبع تو شکست می خوردند و پادشاه چون شکست می خوردند را با اهل مصر مصر در راه  
من و عمارتی بر زو و ادم تو شکست می خوردند و هر چه راه با خفا فافه  
مستند و با یکدیگر مصر و در دست تو شکست می خوردند و تمام است حکایت  
**مرحمت** قان چو چنگیز خان با هر دی که غلبه می کرد و در دست تو شکست می خوردند

فی شمع غایت فروغ عدل کشیده اهل کاکا و کمر بسته زلفه تار را از ابله  
در کاستند از ایشان احوال پیش نظر از زو و پادشاه و جزا و کرد  
احمر حاتم چو و حاتم که کشین کینه زو را با وجود یکدیگر از کینه خستیدان شدن  
چون طای خراج خیز کرد **شاهی** عدل کشید و آن وجود حاتم بهت آن بخیر و  
ای یکدیگر و پادشاه از هر خبر پادشاه قان چو شکست می خوردند با تو در وقت نصای بود  
و از نظر پادشاه شکست می خوردند که بری وجود آمده مع پادشاه در دست تو شکست می خوردند  
تغیر فافه سب پر و جوان نموده بود که همه سب پر و جوان شکست می خوردند  
کمر بسته و در راه تو شکست می خوردند حاتم شکست می خوردند **شاهی** عدل  
وی بسته بر طرف ملک بخیر و که در دست تو شکست می خوردند و پادشاه در دست  
از زمان دولت و افتاد از آن شکست می خوردند و از هر شکست و شکست و شکست  
و تو که چون در دست تو شکست می خوردند و تو که در دست تو شکست می خوردند  
هر چه جو و کلمه بخیر و حاتم شکست می خوردند و تو که در دست تو شکست می خوردند  
شیر خنایم داشت که تا تو شکست می خوردند و تو که در دست تو شکست می خوردند  
اگر اصدی بر و دای شکست می خوردند در آب که از او شکست می خوردند و تو که در دست تو شکست می خوردند  
سبب است از شکست غلبه بجام شکست می خوردند و تو که در دست تو شکست می خوردند

نمایی که باشد شفا داشتند. بیا بوس ای روزی آید تریه قضا دارد و  
 مرد خرب عبادت پیش که در هر دست طاعت از دی چون سجاده روحانی  
 عالم لا هوست از هر دلی پاک امان بود غافل از قوانین انور و خدای آیین  
 بر دفع عدت اگر چون غنچه در آس که انداخت دیگر تیره نهاد و دل اهل فساد  
 آن خرب صادق چون سودای محرق بر تو علم در آورد **شعری** فارغ زنده  
 بآب رفته و خدا تشنه خیر و شرده بهی از خاک سیرتانی پیشه ضلالت  
 که تیره و تیره وجود اسلام بود چون بر این صحنی واقع شد در زمان هفت  
 عرض قاتل رسانید که از بس که گدایان قریب خرب عبادت را نیت  
 اسلام فرغ دست از نازل شاه را پای چ کشته هم آنت که روحانی آن  
 فریب هیچ هم بهی هم کشته هیچ این رخ نهیم که یکی از اسل اسلام که تیره  
 افتاد را احیاء بخش نهای و نسیم که کشته بخام نهیم و شمشیر از عظم  
 در دایره نصف النهار خول که در آید آتیب بدن نما را بخار و نسخ وجود خود  
 که در سخت **شعری** نه پروای شمشیر بهیم از شمشیر که در کعبه شمشیر که گناه  
 اگر از تیره رخ انجام شایسته چهره شام رنگت اندیشه دل سیدت هر که بآب آن  
 خاکها چون با مخالف تیره سبزی نمی شود اگر شاه سیدت را خول این

سودای بیغم افتاد تا از صفای دهر هیچ چون فوج مرغال کجایش در دنیا و دهر خود کن  
 هر خیزه را در هر کوشش و کشت دم از قیامت تیره نه **شعری** چه در دل قیامت در آن کشت  
 که کجین نیشید از جهان به خرد و هر یک شمشیر سید و قهار از چشم غلب و فصل شراز  
 کینه که از کشته خطفت را کون آن خرب پا رسا رسا دید روان در یک  
 قریب **لام** حیکست در پس فرو که چون مر و زبش نزدیک رسیده و برادر  
 زحمان تیره **لام** دید تا علی القیاح که کز کس استاده شمار در بارگاه عام و عرصه  
 از دهم و دهم عجزت به گشت نید عجزه حق ظریف و برادر را کشتیم تا یکی  
 در در تیره و پا پا از باشد **شعری** چه که در آن نوی گشت عجزه و در کشت بر  
 سر زوایا به تیره کس اندر و یکی از خواص مکتب پرده در اثر ایل قیامت شمشیر نهایت  
 دستم نه و چون شب تیره کس حرمین که یک یک کشته قتل و سوس کشته  
 مانده را بدست انداخته اهل سودا از دهم و عابد را شاه نمانی طلب داشت و عجز  
 عتاب نند که چرا اجرای امر را بخود لازم نیدانی و مرکب عجزانی که سبب  
 نه کشتن ملک من و پس چنانست بگری که دل و دقت از سبب عجز  
 من در بهیمیت **شعری** چرا چنانست شورش بخدی ز بام به کون هر که چو خرقه  
 مرد چاره چنانست بیدر جمل از دهم و کسم از شاه شده از تیره چرت



یکت جرد در ازاوم پنج بی از یکید با این لفظ در آتب انداز و چون صبح  
من سبت از فعل قیج کشند پشم و با تو قیاب نام ز نسک بند خجی  
ز در آتب افاده خود کن که کز این عذر رسید آزادیت کرد و انا اند  
چم شوکت سپاه مرا بکش است پاده دیگریت که مخالفت قزاقی کنی  
موجب ز حال طفت است **مثنوی** پس خار هر کار را هر صری با کرمید را  
دشت پیو فری در در دیگر که هر بند کرد و قوا دشت که هر کار بر خجی با کرم  
بست بر از بکر یکون بر کرد قاتان عدل نشان بر او دشت که هر کار زده  
با حصار آن مخ آبی اگر غضب دره بر طبل طر زاده و غریب چون بتر  
بهاط بری شرف تر بیاث شاه که یاب بر سپیل عتاب کش اشل شما  
گردد پیرو با پادشاه و یا که نزال نفس در میان قاتون آنگند و کلام  
نار آتب در آید و کز غرض هر خود را چون جرات ناریا دغا و هدیه بچرخش  
دشت شما را کف ترک بر تن پریشیم دست از فعل بر نه ازید مثنوی چوب یا ش  
ناکارا برکت و شاخ که اند بر بهمان جان فزاح هر چهاره زبان باز کرد که اند  
دولت شاه جهان پناه را به شغل که و در خون بکر با و نهال بکرشان بر آورد  
بسته بخواب دیر ترمن برسم تبارت یک شمر در آید که کز او بر آرد

سرخ تراه ادا شتم چون قریب که رسیدیم با بر فو عیش خوشتر هر عده  
آتب پاش هم که در دستم بی اختیار در آتب افاده **مثنوی** که که کشده سپهر  
شانه از بر کشته که درم با نیدام چکار آید که دین بی مهر گستم بر من لا علاج  
بر این از سر پدل کرده بر رسید در آتب شدم و در حجب بنامم ناگوان تر  
مکودا با و دست آوردم که ناگاه بی از کرکشان مراد در سر نام غتاب انداخته  
احال یک زرد گستم در کرداب دم افاده و کاشه سرم از چوب است و ش  
چون با جسنور صد چاک کشته با آنکه قدم به پیران شتم راه بجرم خود بزم  
**مثنوی** ره بجایی و چاره بزم در آتب یک در بزم قاتان در یکت  
سازان نقول شود که و در به نظر از شما با شاق این تاجر در درونی آتب  
بشتا پد اگر کند هو و را به نشانی که این مرغابی آجگر بل چون طوطی شبت  
نوا که یاب شمس سپهر مای شبت آمد از غتاب صفاین با چون شمای آلا  
و اگر که بر آتس عریده دارد و فاش کز آفت کشد و جودش را بر تر زده شغل  
ششک نماینده اطماعت پریشان در زمان بقدم انقضا در کس پرکات  
دخا کشه چون بآتب در شده قضا را فراد و نو نو زده زرد و کیک کشده  
وی بر کرد از نه از آتش کلا سخت کوی که میان آتب نهانی زده که





گنجینه و از چهار وجودم در دنیا و ظهور اثری بدین دنیا در دوی مامون باکش  
انگار مصافحت نمود که تا دین در مقام نیست و در دین شهادت حسود سود دیگر  
نیست و تشریف قبول باطل سعادت نماید و اما چون فضا با حق نیست از حق  
جدا گشت **شرفی** و توفیق بی خود نمی گوی و در است که تا خیر را شهادت در مقام  
حق از بیخ شمع قنقار فراق برکش در شوارع و در اوراق انداخت که هر که از فضل حق  
در پنج بختان بود و در هزار درم صد بوی درم و اگر اصدی این را از راه رسن  
حقنی در در بعد از خود را میاش با تمام قفس غنیمت دارد و تشریف را به حق غنیمت  
بعد از ضرب با نقد سوط در کسب و توفیق خود خواهد نمود و مرد تو از راه استماع  
این ندای وحدت از خوف در هیچ تمام است و او در هر کسیر از توفیق  
**شرفی** هر کسیر شد و توفیقش از خود کرد و از کج گشتش برادر کرد که در تمام دنیا  
و در دین گشاید و در دین و چون شمع کفن شب خود را کسیر از راه در دین  
نمای احوال که اگر هم درم در خواب قبول اند و از فضا حرارت هر شمع در دین  
ست جود و در دست خود در بندل ساز و هر که که اگر اصدی ترا در خانه نشانی  
مست با شمع و توفیق قنقار دین بر حق کرد و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
سستم چون هر مظهر غزل سرحد و کیم و با برادر که از با کز دین شرفی خواهد

من از هزار بار بپسیدم که هر دست خود را چگونه تبدیل دهم تا از در زمان  
عاجس مرا بکسره پاکت بکسیده و در کوبی رنگ نیز در دین چون دوی  
المان است و در است و بکس شادمان در دین پر شادمانه و در اجماع است  
بهانه از خانه بیرون کرد و **سجده** و در سجده و در سجده و در سجده و در سجده و در سجده  
چون هر چه بپسیدم که محل خیر تر از دین بود و در دین بکسید و در دین که بر  
کفایت حال و کفایت ساش را به حق و در دین بکسید و در دین بکسید و در دین  
خاندان مانسکست بود و در دین بکسید و در دین بکسید و در دین بکسید و در دین  
و در زمان هر کسیر شد و توفیقش از خود کرد و از کج گشتش برادر کرد که در تمام دنیا  
و در دین گشاید و در دین و چون شمع کفن شب خود را کسیر از راه در دین  
نمای احوال که اگر هم درم در خواب قبول اند و از فضا حرارت هر شمع در دین  
ست جود و در دست خود در بندل ساز و هر که که اگر اصدی ترا در خانه نشانی  
مست با شمع و توفیق قنقار دین بر حق کرد و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
سستم چون هر مظهر غزل سرحد و کیم و با برادر که از با کز دین شرفی خواهد













که نوبی غنای وی چون نماند سازد کوش از باب بخش سازیت  
مطهر است که قهر دوم هر چو در به سلطان ملک شاه که بعد برین است با  
لشکر گران کمان ناکران در دست خود دان خیر و سربان اخراجت بعد از  
جیت فستین و قنار بختین آفاق شده بدین نوبی آتش قتل و کشتن  
بازده جلال با ذریع بر شری کلان جان و ناکتیر بکار اگر مرخت  
**شاه** چو با ریش و کسان کرم شد به اجرا از جام جان کرم شد به  
چون سپهر حرب و جهاد بطول رسد اکثید و کاتب نصرت بر تقاضای  
آیت نسخ نمیدید نسیم غریب دالای پرچم سنانی نمیزید هر یک در  
عرضه در کات و عرض آلات جنگ چون کمان چو شین از کنگ جرسین کمان  
روند که با نوبی زور آرمه می ملک هم و نیزه در تمام هر کمانی بود **نفسیه**  
همه تر کوش شد از شاه کیسو که زمانه دست پاش تمام هر کمانی به قنار ادوی  
سلطان با دوسه نفر از غلامان بنا بر ذرات و بنای قهر کوه قهر را قهر قهر کرد  
دم از قهر و ضرر و دلهند از زمانی که با دوسه نفر از غلامان بنا بر ذرات و بنای قهر کوه قهر را قهر قهر کرد  
میدستری قهری تا بکالی مکان روی بس ناری را بر بوق ناری را در ادوی  
دلهند از شاه تاج بخش به با دوسه نفر از غلامان بنا بر ذرات و بنای قهر کوه قهر را قهر قهر کرد

در خواب نگر کوشن بخشید و همواره بهای حید اعدا از قیوج هر دو ادم بود  
و کند در آتشش بوزد میان دوسه سوار کشته دو رگا در خورد و ایشان را  
در زمان رست بستند و بخت قهر حاضر شده قهر چون پش از دانشت  
بکاشن ایکه جلی از غل و پش کات ابرامند بنا بر ضرورت سلطان چون ضعیف  
حرم شی برایشان حرام دانسته فاما از غایت کرم دلی چون شیر بند بر کورشان  
که **کشت** **ترجیع** دل که نگوی تر حرم نیست به دو ادم که به شش کجی به آغوش نظام  
الملک و در سلطان ملک کیر که هر رازی زدنش نهنگ بود و در افر زدن خری  
و مردم دیده جهان پیش سنجیکت نور از وی قوت با صر و شافشی چون برینجا  
مطلع شد از آنجا که بنای از کشت ایش بر شش که کوشی لغت بعضی زبان بود  
بنای نه چو اس جکسیری این غنچه را در دمانه صورت از کشتن را **مشهوری**  
زایشن نه خیال شمر که آو و بعد دست زنی خبر به پس با بر صحت شش که در دست  
و بعد دست شاست تمام سلطان داشت بر شش شش نبود و تر زور و کج  
دوسه نفر از حوال که در حرم امیر حرم هر از شاه و دولت شاند دیگری با شاه قهر  
نوبید و خود با جمعی از کسلیان خبر ایش و کت و بعد به تبلیغ از سال بخت قهر  
شست و چون بدان با کاه شرف با ریش زبان بر کشت **محمود** حکم دانه



نمک و درین روغن دعام و لطف چشم با و درایم رختی روغن لال و بکشت  
 حکم نافه جاده عالی نمک و از این قوی روغن ترا جام رنگین لطف جام و چشم  
 سخت و هر مرآت خیر قیصر در دم که چون نرم نرم خود کشتن ناروست شربت  
 که با رسپا و روغن هندی از شپا ترک در روی چون خون روان سخن جوی  
 استعمال برق غضب از دیت و هر صرد بر غبار شین و شنبه بکشت  
 سبب قطع میان جنت هر کسی که در مضیق و غنی بخش در اساید که قطع شمع  
 غلش در جحاب نیام چون زنده اصحاب تمام آن خواب راحت خاوه و نه  
 اجمال آن خمال که بر مغیر و نه کشت شمش در هر که در آن مرده بر ازیر هر که  
 بر کند **شربتی** اگر خواهی از روغن باقی نجات و ملت طبعش در کانیات  
 نیامد که آکو باشد غلام و نیکو که کسی که بخل بوم خوش از اغصاب در این باب  
 است که اگر خمر و کما حکم الفیل حبه راه فرج با جی قند را بر صمغ و سداد مسود  
 سازد هر آینه در روز که در دهن طوطی و ال و جهالت کمال این خوانند بود و انچه  
 بهانه در چنگ از آغوش و طبل شادانه را کسب کجاست بطور بنا کوش **شربتی**  
 اگر شقی از روغن شنی که نه و و ده که فاکوس جامه بخور که در قیصر جان فسی از آن شرط  
 شیده در جواب گفت بر از غرض ناره جان خمال که شربت کجاست بچون یک مرده

هر کس بچشم و دانه و چون باز نماند شکار غریب هر صده ام پر شاد غایت  
 چون قدم تقویت شاد در سر که کارزار از مودم من نیز بر روغن شاد و زاده  
 بچال افودم اکنون که شاه چرخ سپاه راضی بکشت مر از صبح حال  
 طوفان عین مصون است **شربتی** پد خوش کشت شیر خزان بکشت  
 که دمان خوین نیز در بکشت و چون پنهان هر کس شمع از غدا و تهر از پاپ  
 و زنگار غل و غل شاد است از ضرر و و اخلاق مکن و سبیل و سوان محبت  
 و مودنا زده و ده و کشت و در قیصر با خاوه کشت که در و زده می از در این سپاه  
 و در نظر از غل مال شمشاد که از قوطی نور طایر سپاه مارا شکا و کاهه قولا و نای  
 خود دانسته اند و لیران اهر که کشت سبب محبت آورده اند اکنون که  
 تمام با صمغ بجا میرد آبس از این چه فایده همان کس که کشت از این سپاه  
**شربتی** اسکس محبت که حکم است و شمش بی هر کس که در است  
 خاوه کشت سپاه از این قولا و لیران اهر که کشت و زلف و زلف خوبان  
 پا از کجاست و در پیر و نیکو از نه بسیار و هم نماند که از غل و زلف سپاه  
 شربت سپاه و دهنده سپاه شربت بر پای خود از نه سپاه و غل و زلف سپاه  
 بدقت را بطریق هر صده هر صده و در روغن شمش و در خواسته است از در هر صده

پناه بود و این پناه را از آنکه از روی قهر ساقی بعبید نمی نمودند و زیر بخش  
نقیر از سب زود آمد و بخ بر پای شاه کامکاری مایند و بر خوش اوش  
نوار کرده و بگرگاش رسد و سپاه افروز مشک که از وی نمودند **سوم**  
**در یقین و یقین یعنی یقین است که یقین بدون زود خاطر و شک نیست**  
**دفع و دفع یعنی دفعی است که دفعی است و دفعی است که دفعی است**  
داشت یعنی است بصفت سبب از روی رای صواب و ایمان نیز دفعی از  
این تحقیق با قضا و با حصول نیت از روی یقین و ایمان حق از اسباب است که  
تعالی اذینا کفک الا عراب قتالنا امتا قلم توفینا و لیکن قولوا استلنا و امانه  
سم صفت الا حقا و گاه باشد که در ملک صفت و صفت یقین و ایمان است  
نیز که یقین وی مانع تفرقه است و اما از وجهی که اسلام و ایمان از وجهی  
نیت مترادف اند و نیت کبریل از الله عز و جل است که  
و بگویند که اگر اسلام مادی و ایمان بودی هیچ حصول از عقل لازم است که  
ایش را عقیده نیت که اسلام اصل نیت است و ایمان صفت است و تا به  
پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر سخن و تا به بر روی بنا بر عدم و بعد  
صفت بدون معرفت ایمان بدون اسلام صحت پذیر نیست

یقین در اعتقاد و تحقیق جمیع امور و صایب از جمله صفات محال از ادکان راه  
حق است و طریقی به نیت زای کو کشف الخطا لما اذ دعت یقینا بقره  
این زمره در عرض یقین فی لیل المراج باس و شجاعت الله فی آنجا دم  
از هر وقت و صفت نیت با آنکه شمس غروب از غروب خاک را ای حالت حضرت  
از د پاک بگفت احاطت انکده بود و در صفت یقین بیک شمس غروب  
بحکم و احیوا امریکم فی الظن هم در عرض شمس از غروب و تو بگو عذاب  
از کف حضرت خدای که هر محروس و صفت و هم در خاکستان دنیا بود  
بما در فرج بعد از شدتی از دود و مل و شمس را امید بخت شوق مراد  
چیز چنانکه تا هر زاده و بزرگ بودای که بیک یقین در گاه هر حضرت رب  
العالمین بعد از آنکه کس المال از بی بدیرا با بیک از دست داده باز برشته  
کار را دست بدست آورده **فهم غنم زاده بعدای که مال چو را از دست**  
و بعد از آن چاره ایست صاحب تیغ از جیتی خدای چنین روایت کند که مراد  
همایکی در شهر بغداد تا هر زاده صفت زودت خازن داشت که مال گشت  
پشمارا و پنج در هر شایسته از غنم یک متقی جمیع آنرا در شوق شاه خدای  
و اعلی خدایات صرف نمود علی ماکیر این کف پر کشن تا بزرگ چشم باد



نفس پس خرد دل از دم کوی مستتاب پنهان ساختند که بران پس کوی ابله  
فریب از غم و ز کویا پرورش و خانه را بر انداختند و دل پای نبرد لغت  
عقل از وجود عالم میگذارد و مردم را پای و الله تعالی و خفاشته چنان خرد  
دل آن پیش آرد و در اندیشه و حیرت افکنده و کشتن گیرند و بجهت کسری طالع  
نماند که پیش را بر باد داد و کاسه شراب فریاد نمود و چون شیراز از جنتیت  
نقدیه اش از کوی حیرت و حیات و اثبات الیه منی مصالح در و بجهت و کاش  
جاده شکست و در سوخت **شیر** عشق پرچم خاز خالی کرد و تا که انگشت خورشید  
خالی کرد و من با حقوق عساکری روزی بدیش رستم چو در میان بیه  
اش دیدم نه همان که با دوا داشت چشم خالی و کشتن کا الفیض و کشتن که کوب  
فکشته و آب کرد و کشتن زار و مساک روز و چون بخار و یکت پرچم کشت  
مشق بنصر هوا کرد و در هوا بر آتش و انقباض و حال وی رحم انداختم و بچ  
عاجی داری که با صاف آن قیام نماید آن جوان بای بیاریت و کشت  
**غزل** خدا اهل عشق بسیار است به یکت کوشی که بشود بکاست به چه تمام  
اگر از هیچ بجا جنت عشت که هنوز نماند و کشتن با یک جانم در کاه و کشت  
و از تیر و پتون تراش جوی خون از رضای دلم در ترا و کشتن و کشتن از تیر و پتون

نیت که یکت کس کین من پنهانی و از شمع لغای آینه از آب  
و رنگی بر رخ کارم آوری پس مرا دم بحال وی آمده حکم چاره جویی  
دستی از کس بود و پوشانیدم و بخت از بایش را به کشتن **شیر**  
از کشتن در دست کشت که پندیده و اصل در کشتن و کشتن و کشتن  
چون شرف و اصل مطلوب را در یافت باید که در بایش هر چند و کشتن و کشتن  
در کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
مستی از دور و آبی کشت و آبی و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
چون کین کینت حال و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
تا آنکه پرده از وی کار بر داشته اند و نمودم که این یکی که در در و در و در  
بجاریت کشت و کشتن از آن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
رخ پنهان نمود **شیر** چرا دست خالی روی سوی دوست که شایخ شوی را  
بزمین نکوست پس کین کینت و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
بعد و صیحه ما را از برای پرور که چون بگوید کسبیم جوان با زلف و لعل  
و خلق نموده و در خواست نظر را که در آنجا که با و بود و در بار با یک کشتی  
خود در پستی دیدم و به وضوح کینت خاش بام از کوی و دم از آن خنده نام

تسبیل بر زمین بر سرهایش از غایت خشم و بنا بر توخ وی جمع بکسر  
از وی بکنم و از و مجانب گردیم که صفت جبلت بر وقت جلال است  
و در وقت غرور کند پای اسب کابل **شیر** شمع را چیت برده از صحر  
بجز این که سرش بر دفر **القصه** مدت رسال و یک ملاقات بفرمان که  
گشتن عمر را در آغاز چهارده سال یا بیست و یک سال هر کانی متولد شده اتفاق افتاد  
رسال و یک آنچه از بر سر یکسان نژادی سوار دیدیم که در کاکه سرش چون  
کل ایوان از دیده خست قمر را یک کاف از دوی و صافه دراز کند و شش  
بچه دراز دست نسیم که چرخ از ساعده نال بر دوی **شیر** چرخ بکلی بگردان  
اگر زلف لیلیش که در چهارده و پنج و هر کان نظامی که در چرخ سر برادر کی  
بر خصم دایم بر سر نسیم که کوفت به پانکشن نام خدمت و چاکر پیش  
برین دیار دوی طوقه از کویان پی سر و داور بود و مراد شده از حال  
و غیرت نسیم از حال و کاهشت قرین حیرت پیش دشمن و بروی سلام کرد  
چون مراد در عهد و یکی از غلامان عهد نو که و بر ابرای من بر یک ضیاعی دینی  
وی دارم **غیر** غزل خوانست که چله زیارت از غزل و در جهان کل نیست  
از کباب دل بکس **پس** چون قدم برای وی درون نهادیم و برادر که کوه

صدمت چهل تا غایب از کاهل اسکن و به شمال بود اکنون برین سوی صحر  
اقبال و شکست کجا نه از هزار ملک چک نشد و طوطی که از کله کوب بار  
جود و کاهل شود و کاهل آمده اکنون از تو غرض شمع بختی دولت بخت وادی  
کردید **شیر** زو اند و صفت و در کسش **لبوی** از دم راه از دوش  
نما شای **تج** که آرد و شکست که خیرش بر کوه صفت و در کسش **لبوی** از دم راه از دوش  
مجلس از نهایت مختلف و اصحاب خدمت از غایت لطیف و وفا  
پس مصلحتی را فرمود که تمام مردم گذشت و خود دم از سر گذشت برین نیم  
بر آورد که بر غلامی از غرض شمع و الدم شدی بود که چون حقیقت حشا دراز و  
اشغالی نام و نشان بود و زنی بجز از دم در آمده چون مراد چنان که بخت  
احوال و شدت احوال به بد و شش برین سوخت غزل بود و در کسش **لبوی** از دم راه از دوش  
فان عیش **نشان** لایه در و در کاین بر غایت **علم** بر لایه در و در کاین  
بر بر و زنی پای در صحر مراد از غایت **علم** بر لایه در و در کاین  
بخت من چون دریا بر احوال و دم صفا را از صبر است **علم** بر لایه در و در کاین  
فان کاهشت و در شغال بر میانی با من مانده بود و در میانی که کوشان در و در  
کام نهایی چون عظام که خزان عرصه است و خیر صفت و در و در کاین



شکست را در نزد مردم نمیست چون سبزه بهاری در آستان آوردی غنای  
 درستی از آن یاقوت گنج جهان چه از سوسانی بن استخوان چون بن  
 علم بخوبی و لغت وی چنانی در ششم در قلم مانند انجمن پیر و پادشاه  
 از انجمن تا مردم رشته نخش لایمان گزیده بود که در هر شش در آدم  
 بعد از شش آنحال سوسانی بیادم آمده قدری بر دست شکسته میستم در  
 زمان چون دست چنان در مردم بهار چنان گزیده شد چاره جوبت  
 پس حکم می نیاید بهر در دست دایمی کرده ساز چون ازین چنان شش  
 در بازه خودش به نموده خود اندیشید که در تمام دنیا و کعبه لغات فی  
 صفت که لغات بر زبان لبش در رونق آید که در متن بیاید  
 بِالْحَقِّ قَوْلُهُ عَمَّا كُنَّا لَهَا عَزَّ وَجَلَّ وَجَدَ جَمْعَ جَمْعٍ كَمَا يَجْعَلُهَا  
 در دین که شش هر دست متقی کفر ابدیت ششوی جزای بی چون گوئی  
 خوش است یکی چنان خوشی در آید است به الله مراد و زی نشان داد  
 که لغات موضع را قدر در نوع خرفهای پس لغات داری که قدرت آنجا نشان  
 نموده و دیگر ازین یکی دیگر بر آن اطلاع ندارد و فکر من نشان نموده و می عمل  
 نموده چهل هزار دینار شش چیده شده آرد بر کرم و هر ستم گزیده می جای گدازم

پس غلام جهان آمده بنان نصیحت میگوید که من بعد از تو دست که از دست صاحب  
 می دانی و نه ای جهان نکرده قدر هر دینار را که گزیده شد که در دینار  
 پست خلیف دانی و آستان از دست ندی و با هر حقیقت و با خدا و تمام نعمت  
 و تقار و تقار در دنیا بگری و گزیده از دست و آب آردی بگری و اگر  
 به این غلام آردی که هر شش است سبکی می دانی چنانکه اگر را بنشین  
 صفت به شش خودی و چند بقی است به در که در شش خودی و شش  
 دیگر از دست چون شش شش است به شش و شش و می عمل نموده که در تمام  
 دانی را صرف تیر خدای دینار شده خود و حساب خانه و سایر بایج از  
 نموده و در آب و دانی و در شش و ضرر و سودم و دیگر دیگر و شش  
 و خوار خردیم که از دست لغات آن شش بهر دینار گدازم و دیگر دیگر و شش  
 که شش شش صاف و لغات داده ام که خود از دست نموده و در دینار  
 بن رساند و در شش را در شش و در شش و در شش و در شش و در شش  
 و شش و با و در دینار به شش شش و در دست را بجان دینار و در دینار  
 روز دیگر بکاره و گزیده شش شش از دینار و شش و شش و شش و شش  
 تا که بکاره و شش شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش

نیکم بر نایبیت را بست ندای نازک و کف خاک خراب است چون در  
پای ترازو بیاد دهم و زرم صفت با پر تویم صفت شاد بود کم شود و دم  
ناز و تهاجر چون تو با صفت باستان که چون با و همگان نگاه از هر گل  
دوره از شنبیل بر یک نیشی و آواز **بیشم** و دل ناز و تهاجر  
از شنبی به تو هر کس که رشت آبسته نغمه شمس چون شل را طبق  
پاک شیده و سر پوش از یک حمام بر داشت ز مهر و مهر از سخن بر آب  
کشته بر دل که در یاد بر سر است داد که هر که شمس را از یکس  
عاریت عریان نماید لب جو شمس را بدین شافل از شاد دل نغمه و شمس  
اولی است و همچنین شافل نغمه در دهان عراقی که چون در دین بین نبوی قصیده  
چیز بود بر وقت نغمه بعد از شمس شاد و شمس است ز و به چمن و دود  
نغمه پر نغمه و شمس در شهر و شمس است که آن نغمه است این نغمه است  
نغمه نغمه بر دهن که در دهن نغمه و شمس را شمس و شمس در دهن  
صاحب از او شمس چمن و شمس که که در دهن نغمه و شمس را شمس و شمس  
شعر و شمس صاحب کف نام بود و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
عنا که در دهن شمس و شمس که در دهن شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس

آورد و دهنه دل پاک ناز شمس و شمس را در شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
آورد و دهنه باز شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
کمان ابروی قدر اندازش را به شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
خونی پروانه شمس قاتل عشاق تو به هر طرف افتاد و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
بهر از و دهنه کاری ز دهنه ناز و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
که در دهنه شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
او که شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
صاحب شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
او که در دهن شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
از دهنه شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
کف شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس





سرخ مدد اگر بکشد تپشهای پرمخاشه نای برم کرد اندک دانه هر تراچون  
که در صدف ال عزیز دارم داشته نه خجسته را چون سبزه در کرد چمن  
هست بهر باره باغرض اگر آینه دلم زنگت خجسته دست بوی بایستی  
گوی سراپا چون بخت تو بیا دل داشته در جوارل صغاری و سواحل غماری  
از سنگت خارده باین سارم داشت خجسته را که بر باد جودم سعی بهر بودم  
در جهان مکان که بودم بخت کید حمله عقده چاره میکشودم **قصید** دلم بهر  
تو آهسته چون بخت نغمی عبارت بود چون بسوا و خضاب بهر رسا ده  
لوحه از آن دود و دهن خال چیده شد سر از دهن وی مشت و جوابت  
شمار از جانب بخدا جوان ز پانچ و غافله لکون با دیر بخت خیر شرف  
همه لای در آود و بکلیو بر آن بار و دارمخت و چون شش بر خدا و آتش  
خدا و آقا و خا و خجسته بروش باغش ده آقا ز غماری با وی بر بانی  
که دانی نمود **قصید** کسی که در زبانی نشسته میانه که تکیه اندیش باغش باغش  
بازی ستره تیر نهاده دل را با زنگش کشته بخون آهوی چشمش که در است  
مشاطه غمرا که که پاک چشم زدن شان بر دوزخ خبر نوی آتوب زود آینه  
دو روی جهان تا در رخ شاد و و کسی که تیر زرا که پای تپید اگرانی

سر کرد آن همه دود و جوابت رفته بود و جوان بنوا دی اندر شکایت از کوبت  
شهر و شوق قای از نبال نور فیه کوفت اگر اروین خجسته خود نموده کجاست  
این تیره بخت آقا و کئی بند دلم ساری توی چکرم و بیا بهر برم بهر سبب یک  
در دلم بهر نوجوان بخت تمام پای از رکاب خالی کرد خاتون سرشهر را  
بر زنجیر شده در مانگ سپهر از جایی بخت و چون شعله دلبان بنوار باور دار  
در آویخته خاک جبریت آسبیده در جبریت هر چه در جبریت پدید آید  
چون خال بر آینه مال دید و در چشمش ناگفته آقا در جرح و داری نموداری  
خاتمان خراسان پس کوچه و فاش **قصید** ای چاره که هر از چوین بهر بیظف  
تو در میان خون من بنای عهد و احبات که چون برای جباب که بیکت  
چشم زدن زبر و زبر کرد و بعد از آنکه پای مرادی در میان استوار کردی  
چرا پای سبب غمان تا در قفسیل و فایر شمع انوشاخ چون زوی زنها را از هر که  
چرا نفس میا پرست روی تاساب و رخ غیر از چیده شاد و ت که از کثیر  
شمرده عاود را تا فانی کلمات در پنجه است و بهر تهم از آسبیده پنجه اشقام بخیر  
**قصید** و پای هر شمع درین فصل بهر و دی بخت از پای شمع شامی یکسکه عاود  
کوی ترک چاکسوار با جوان تو شکار کشت زود ز کوسر ز غمان ده و دوزخ



این چرخ گشته که هر حرفی بی چون حذف در صدف کوکبی قیمت است  
 باز در خان که مورد سوزید تا سخت با دلید پیش چون گرم خوار پای استوب و باغ  
 منت **خزل** کاری که کرده است بر لکس لکس و با هیچ خبر نموده هزار پای  
 پس جان بسته شد روی بنیچه نهاده و هر بنیچه که بر بنال باشد شکار  
 خود را بشت حضرت و در جلال متوفی است بر امید عاقبت پادشاه عادل منتقم  
 حقیقت است با باره غیب منم سود و در خج می نمود آن چنان پنهان پادشاه عادل  
 نموده زنا در اول تقاضای شسته بر قضای حاجت از این شیب آمده  
 که از نهضای ربانی مرز و بگری که تیر ایشان سید از عظمت منتش خراب  
 بر روی سپهر منتش گشته او گشته خاموش در آن که کرده جان در از آن گشته  
**خزل** قبح نشان بر قیمت آخر میبندد که است بی بسته از افکاشه شده  
 می بندد و از عجب بر نشان تو هر که بان و نالان بر بنال آهوی بریده خود است  
 که نه کا و نه کوه شیرا معنی قطره آید که آن شده که منتش که گویی هر تا در جبین بگر  
 سرانی حضرت چون چون زبان سوس بر تخت اگر براده در آن ملک خاچان  
 ناف آهونجا خندان در آید و در بوی که نظران چه حقیقت چون آید در زنگ  
 نه است فوط و رآید **قصیده** قیمت این از کفایت آنکه کس کند سوزد این

آتش که در باغ کبوتری **قصیده** آنکه بهیم دل و نیم در جاده امید و هم آید  
 از روی و جوشش ناسرکار روی بشهر بغداد نهاده تا بهنج حال و دور از ما  
 وضع و شریف بر آورد و در گنج و پراش سکن کرده هر روز در درگاه آنگاه که  
 صاحب دلی بدو پیش چون فکر کرده و در آید که در **قصیده** درشت و بر بکند در  
 فیض شست و دادم نظاره بر سره است **قصیده** آنکه آنجا آنکه شیر داده که از دوا  
 مجد و شرف اهل بغداد بود و پدرش که کمال غنی و دولت روزی **قصیده** که شیر  
 باید بقهری پان نمود پدر با هر وقت بختش را دل بر جان غریب  
 هزار دین دیده بویخت و شعر داشت که پیری در هر جان هر روز پسند  
 بنظرش جان بر سر زو نامو کشتی در دایج که چرا در از این دین پسند  
 که شربت دنیا و طبع منقش از سواد المراج خیم شست در است و صندل لقوان  
 که یمن صاحب صلاح جوهر اوایی در **قصیده** در دکان طهر اچاره کن از  
 شست زده است شش که در مبع آب زندگی پس روزی شش صاحب  
 سعادت از ایش و ایراد حق آن غریب محض بر دیده و بر بکند **قصیده** صاحب  
 هر وقت زده آن گرم بنیچه خیرایش نبول از شش جان غنی شست که از در بکی  
 دل آسوده در عهد غایت شست و لذت شش در عهد آسوده که در کام آید







چشم از حیات پر شد و شکرت در چنانکه آن طوطی بزم خورشید آتش میزد  
آزادی یافت و صبا در دهنش آوازش **تیش کی از بزم صبا** سبزه دار  
و آن شیخ مندی زبانه چرخ **سرخ** کلاه که طوطی با وسوسه زبانی از درون  
اندر تهر نمی و مکر ز کجای صوفیه بر صوفی بزم می بید و پرده  
و در کینه خانه دیده اهل تقاره از خفاهای نظرش برده بود قهرنی آتش است  
منزله در تلبیسش خجسته که باز کشید و داده بانی عجز برکت از تلبیس عجب  
و کی بزم کار کرده که اگر نقاره کی بزمش بر دست چینی سنانا غلط کند  
**غزل** صحرای کوی که کشش را بود و کشید **خمر** زده معنی از کشش صحرای  
بسته ساز بزم نای ادماکت در آینه خانه کشش زبانی آتش سحر که در  
کارخانه عجز از ادماکت سحر باشد شد چکش بر زبانی که در ناکش  
در تیره سخن با آب زندگانی غمت نموده زخم و کجاش بدین ان بکاه  
قد است دیده افنی نظر از غمت کردی افرو ده **غزل** طوطی آینه روی  
با خورشید بزم نای که شکست در روزی آن خمر پیل در آن کجاست سخن  
پهرازی بر آتش نهاد چون با محافت بر مراد صبا در زاده دادم بزم  
و یکت بر و از حیات پر صفا دادم بزم نای که از و خمر نشسته بری از دهنش وجود

نماد **غزل** ز شمشیر آتش بخت با بد هم جان زندگانی یکسنگ  
بجز رشته فلک دولایی از رشته دهنش طوطی در کردن نهاد و در کسوت  
خاکستری کاش صفا دارد تا بر شاخه زمره آرزو به پیلوی شری کشید  
و بر کپان جامه سنجایی پاک از آینه پند **خمر** بی دوست خوشی  
میرم نیست **این** زلف زخیر با ورم غمت **صبا** و جفا و خیز را  
شوق آن صبا چندان که کشش از طرب انداخت که در تلبیسش صبر بخت  
و آرایش از پا در آمد و یکت او بر سر آینه پندش می آید چون نوای جوی جیت  
و از کمر بر چین آستین بطولانی حرم می است زنده خود را بر روی کرد و آن شاه  
خند را در عودش چون مندر کجاست که در آینه بانی که ختم در بزم  
نی که در دست خمر دهنش بر کجاش چه چاره دارد که شاه هم در آن دست  
خمر در آتشش شهادت بخش چه **غزل** دست شستم ز آل کجای دادم  
پی خمر از خودم خمر دادم **چشم** بر راهی بود دانی **آگهی** او بوی گل دادم  
و چون طوطی رنگت از آن زمان رنگ آینه آینه آینه سبک و صورت  
رانی نمید و شمس پاکت کشش افرو و زکات چشم می می نمود و با خود گفت  
دست در بای صفت با دل شکست خمر بر نیاید و خمر زده جانی فلک از صبا



دیده بودی چه بنام **غزل** دلم از دست صحرایک است **غزل** ز تو قطره  
دریا بچکست **غزل** که در آن شکلی بی راهی که در میان دل عشاق  
که در دلش لبس و دم در ناف که در ناف بک در چاک که در خان که در کوزه  
از شکاف چشمش بر بد در خنده پیاپی افساد که در شکر لبش و ناچون  
نیسم صبا خبر آورده پافکش بر تارک سلیمان بیام سعادت چون طایر  
**غزل** که در کشت و سبک ترنج با استیلاش همچو شمع اطافه آفتاب برانده و در  
پیام سعادت فرجامش چشمش بر در سازه و سوزنده غزل نیست  
چشم براده شکسته با **غزل** که در عشاق سیم صباست **غزل** که در خورشیدش چون  
ناله ای در دشت جبار به زبان نرمان لغای بوسه کس بیامش چو قوت نشا  
در طبیعت می آید که در لکان فرد کو سلیمان که بدید دولت **غزل** که در  
تج غیر و زی **غزل** که در طوطی که در زمان نامه خوش حال را بر کس که در شمشیر  
نرکش آن پیکت نامه بر بسته بودی دبستان که در جوانان قلم و طوطیش  
درست که نامم از برای وجودش را بکلی بر نیا در ده غزل که بسته شد  
در شکلی غزل که در صبحی چاک کند و تا مشرب با جج سودا برسد که در غزلش  
آن که در کوفه ز خاک برای امیدش را با در صحنه بر زنده زبانی از خرد و خفا

از چو کاش **غزل** که در صاحب قلمی نیست قلم بر کاش **غزل** که در چو کاش است در خانه صبا  
دستی که در صحنه بر پیکان **غزل** که در پیام کند چون در صحنه طوطیان شرح دانه داران  
نموده ای که در دیده و در بسته **غزل** که در لب لعل دانه و در حال حرکت بر روی خفا  
گشودند بهمانا دیده اهل غیر ترا از خواب غفلت بیدار کرد و در سرستان تمام  
مرشا ز تو زانجا رحمت بهشتی را رساند **غزل** که در هر ازین شوخیه از نیست  
خنده که اکا که در کاشت **غزل** که در دشت پیام چون کاش کنی را از استماع  
این کلام شنونده غزل صد ریاضت و در دشت ترش در کاش و دشت انکس  
فی الفور که در قیاس انداز پر و از را به شمشیر طوطی نر و کاش  
و چون مرغ مرغ تر از کاش رسیده او پای در یک کاش که در نامزد و طوطی  
**غزل** که در چو تر که در زخم و پای در یک کاش **غزل** که در یک کاش  
از او با **غزل** که در چو کاش حال را با بندگی زندان حال افسانه و خمر سدا ز دل دو  
بکل معانی لغای نامه برده در زمان دیده و فریب و شکر داد و در صبا  
چون هر کس که در شمشیر را در دیا فست از کاش را در کاشته چون مرغ  
روشن از کاش شمشیر پروان کند و چو در طوطی که در مرغانی که در طوطی  
رمانی را غفلت بسته راه پروان گرفت و پیا لک شین برست **غزل**







آنکه کسیچو باد درخت کمر آبی برش زند و ملک عجب آن تن صفا  
در شهر بند ما کوسن خنجر نکند مرد چاره چون پای تعادست خود گشت  
دید با بر اعدای که بر خصمت آن کار بیکانه داشت دیر در بزرگ واکه گشته  
در هفتاب متوجه بارگاه شاه کارگاه گشته **شسته** می بر بزرگش چو شنبه پای  
گشت در روز بزرگاد با شاه نهاد چون بزرگراه آن سلطان بزرگ  
سینه چون بخت بختش در آتش کین از آید از ایت و چون بزرگ  
حسین پیش پایش از خنجر زشت هر شقی سمید خبر او پس مر بچاره دید  
برج خنجر طوفان را بسیداب کرد ده روز زمان سپید خنجر خنجر  
در طاعت کرد **شسته** می بی شاهی بیای شاد و گشتی اید را بطرفان داد  
و شمشیر در در می و ملک است آن ترک کا وقت بر خورشید و در سینه و در  
مضرب نظم را بر قانون حکم زد که هر که یکی از مضربان دولت بیست  
قرمان و بزرگ پرده دراز قندار کوسن من نماید چو شمشیر بزرگش می چوین ابریم  
بر خود نای که صدای ناگوش نیست کوش ایل و کمر اگر شمشیر **غزل** ای بزرگ  
صد غم از قضایان به از وی بگر که بگوش نیست دست از دامن تو بدارم  
تا آن زمان که ملک نیستی در آن جای گشتی بر میان فزار دشت و فرموده

سما

الهم

بر انصاف زنجیر بکشد آن شقی بر بر آید مرا اوستک شافل آید چون ز نالی کم  
کرده بعد از آنکه کسب تمام نماید سپهر خنجر غم خون آشی سرش کار دی دارد  
و بگر بدارم اشتیاق نمیشد و این غایب در حوصله دم چون قطعه سواد تا بزرگ  
فما **شسته** می بصدیگاه حجت بصره پای گداز به فریب از در آید بدارم و بزرگ  
پس آن ترک که در دوش پیش از آنکه رنجر کلمات عیان صدای تو نماید من با بزرگ  
نفر در کجی تا گشت در خنجر چون تو پیش برم تا بگر بدارم و اجل پس پای  
تا به در اوقات بر بزرگ از اوقات شب زنده دار بزم قصص آن زنده  
بر دار با جمعی سخن میسخ اتمام چون شب روان بزرگش روان گشت از در  
جانب استار زمان کرد **شسته** می بای که دست اجل در داشت و حکم کرد  
جاده بزرگ است و هر آن طائر فغان از صاحب دل از صورت لایه در آید  
خیال نشاند و نود با آن سخن هم گشته و عهد وصل در ایشد و بگر بدارم  
اگر دست کار ساز نکات نیست باز چاکشی آسبی را بر ناک ترک بگر بدارم  
بزرگ ترک از در حریفی بگر بدارم چون آن شقی بر بزرگ بدارم و عهد قدم نهاد  
از کیم حجت و اولای انای سراج و قاج امر نمود انگاه انای شش خنجر را  
بقتل آن بگر بدارم مانه جان خنجر و بزرگش را بگر بدارم و عهد قدم نهاد



یکی شیخ زده برایش چنان که چون چرخ از دیو در لب زبان او چنان آتش  
آن پی ادب باز پخته است چرخ را برافروخته در روی قنبر کوبت و براسم  
سجده میکر فایم نموده پس قوری زاده از آن هر دو پس را طلب نمود چون مرد  
مستقر قاهر برسان ماکول بود بجز آن که همان حضرت را در ماکول داخل حاضر شد  
شاه به رغبت تمام آن زاده را داخل نمود عازم طرجهت بهر سعادست گشت  
**شعر** از سر چرخ کشتن طرشا به بوی باز روی شوق نهاد هر دو با یک  
بعد از هر اسم گشتن شکر گذاری است بر عروقه الوثنی لطف لیل شاه  
رحمت پرور که پناه است و پستان شون و سپاه است در زده  
و زبان استمال و در سبب این واقعه سراج علی التوایی در غایت تمام بیست  
خبر شیر و غل و غل غالی با آنکه شکرشک از باب و دل خبر میل تمام البدل  
نیت باز پدید شاه زمره سبب این سراج و شمع و قیج این بود که چون  
این قصه به هم رسید چنین طریم خطور کرد که اگر در درجه مدلت و سبب است  
من از سر خود نگذاشته که تواند پای خواست در دامگاه نشاند و خبر قورم  
و بوی تواند بود که دانست بر پستان شانی شمرت یک پادشاه است و قصه  
مطهر کجاست قیاسی که کرب صدق خبر و خداوند یک نگاه و در آن

خلق جهان به سبب کثیر از بهر یک پادشاه به سبب کثیر چرخ  
اقدام نمودم و قدم بر تمام خلیل الرحمن طریق شین تعیین را بجای جعفر سوم  
که میباید در حالت تعارض دیدار کرد که گشت بنظم در آید عطف است و تا  
شیخ سبب گشته باز وی حقیقت در اجرای حکم مایه سستی نماید و از گوشه  
صد دست حالت بقصد گوشه اولم از استیج حیرت بگشت **شعر** از سر  
چرخ را بر دستک از آن تا جو که بر سر نه تیج پدید آمد و هر دو با هم چرخ را  
خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شل بر دادم و از صدمه نمودم که اگر در این امر  
شیخ بهر م بوده انواع شکر از وی بجای آوردم و اما اکل نان و سر که را بهشت  
بخر این بود که از دوشین که این خبر را بیل چون حوال حاصل در حق مسلم بخدا گشته  
و این ترانه خوش چون صیحه مد صبح سماح را پرده در من از غایت ششم و هفت  
تا اینده منبری نوزده بودم و چون دل از عاید این قصه بر دادم طرف صدمه را  
ازین ترانه پیش که بهر این است متعلق ششم و هفتم آب سرد از بی بر کال شام  
**شعر** از راه روان چنین خواند به راه بزی قیصر و شانه **شعر** از سر  
و سخت بهمنی در شمشیر شینی قلیل است از جیح با بیج خواه دارد باشد بکثیر از کشت  
و بسیار در ساز و خواه دارد بوده باشد و کشیده مبر و شکر می دارد و قیج اولی







و انصاف است که پیش از هر که مشایخ را با باریک کاسه بستانان زدن از حضرت مشایخ  
میر و زنی از بزرگوارترین فضل و کسبه است که از دست حیرت است و به خدا انطباع  
از انچه که بکسب و مقصود برکنان همانا عالی از حق است را نیست **ششوی** چند دولت  
بر دست آید و در کشتابی به نیست عقلی که از دست آید که بهر تقدیر نیست  
و که از این جهت هر چه بکسب خوشی خواهد نمود منصف است سابق را و در خطی منصف را  
من باریک است و سابق را قبول آن با نمودم در این مرتبه بکسب منصف است که بکسب  
کردن کسب را نموده عاقل منصف است که اگر در یک جهت بکسب منصف است که در هر  
قبول خطی وی با نامیم آن زن را از سزاوارترین است و بی شک است که شایسته  
خلاق را در هر یک که در خط منصف است که **غزل** که کسبیده بجان که در خط منصف است  
که از حدیث است که بکسب پرور است که بعد از چند شب دیگر بکسب منصف است و در خط منصف است  
هر کس از این منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
هر تانی منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
داشت منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
نداشت و نقد را بدان شد و منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
آمد **ششوی** مرا در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است

و که دست کمال از زدن بکسب منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
بکسب منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
بروز از این منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
**غزل** در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
ناکند که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
و غیرت که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
مرا بودم که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
آنسان را از این با باریک کرد که کسب منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
یکی از این منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
کمان و منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
نمایی هر صید که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
بجویند و منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است  
و منصف است که در خط منصف است که در خط منصف است و بعد از چند شب منصف است که در خط منصف است



من او یکی پسیدم که در حجب گشت که در حجب گشت که این مرد و حجبی از  
کرد و قطع الطریق است و مدت مدیدی که تعلق بر سر می کرد و خانه  
بر انداخته و بسجده جام می گذاشت و شیدا **دشمنی** و دل جنت آنکه ز دشمن  
بزیون شود و مادر بر سر سینه بر افکند کرده ایم و بکار مرز دانی که اندر میر می  
بن موی سرش از میان کشته این قدر که سرش خزان داده و مع ذلالت  
قری که در آن جنت را از طریق بند باند می روی بازوی که گشت آزاد و او بپای  
چون ویرا پیدا در میان خود دیدیم عرق چشم در میان آمده با خود گفت می شکست  
و حال که از پیش تر دست پند که در روز حضرت از دست خزان و صندلی که شش شتر  
ببریم خودم از روز که خواجش در کمال افتاده است خود در مضایقه نمایم و قریه لغز  
او که گشت و غرضش از آنکه در **غزل** شاید که از خاک بودن بدیده که آن  
سبز نه آبی پاکیزه بود که سرش شکم گندم می پاک بود و صفت دهد با در وقت روز  
پس در زمان از با دپای شیب آمده مرکب باز روی بروم که قوم و از آنکه بخوان  
در زمان خود را بن رسانید و بر این سوار شده و بگوید چون مرغ با و چنان دم  
از اشتیاق زد که جز شستن با چربی از نظر من نماند و چون حال بدین حال  
دیدم چون نمک بنی از او خسته نم از او بر هر چه پیشان هر چه زانو و کوهای

و در دست خود دارد و اینها خبرهای دلا در زینت **شعر** می اگر داشتی صید  
از ما در هیچ به بخون تو شویم و خدایم پس هر که دستت در شکست نیز در  
عصبی نرود و چون مرادین حال بد که میر می بر صحن مرقت و وفات فریغ  
حقوق و جیحان جنتش بهیشت در ترشح غوغا و میان گشتش بهیشت  
در خاطر جان خود را نیز دیکت وی رسانیده است با وی غم با این  
معدوم دار که ملک مایه جهان گزشت که گزشتن چنان غایت کم  
غزل گم نمی گشت فراموشی چون **دلم** خود که خود بدیدای خون و پرست  
گشتند از حقوق و کمیت و احسان و نیست بخود تمام سر و زشت  
دشمن میر می را بهیشتی تو شوی آمد و گفت بسیار خوب کرده آنکه او را بدید که  
که از این خبر بپایان چه نمی رسد و کین را سوزیده در ستم اینهای که زود  
بهیشت صبر شیب آمده که که گویم تمام با یکی دریا نرود و از صدف بیرون آورد  
که پایش شکست و دست آمده که نشنیده اند که هر که و توسن امید از نظر برسیا  
بخت افتد در شایع او را بسکندری خود **روشنی** هفتا چون در کین نشیند  
نظر تپش های خود نمیدانست از این بچانه بهارید که اگر شما وجود از ما  
چنین از غم و محرم برینا بند این پاده عرشه حیرت بخیر می سوار بگوید آب

علاج نه پس ششم است ازین باد که شکر از کجاست قوی بن رسید کردن  
 از کمال رفاهیت و لذت احوال و وفات بکلام و چنین از دقت انعام  
 فضل و کسب بند بر خیزد و شقی مناسب این مقام **حکایت**  
 از تاج سلوک است که در خدمت خدای آل برکت که خدایا از شوقه آفتاب  
 قیامت چنان چه در کمال و فضیلت فرود در و در باب حسن شرک بود مندرج  
 بنزد و شقی که در انعام سعادت بار خدای حال و ذلت تمام بر او رنگ کارانی  
 کجی داشت و در اوان عمرت با کمال مقام و ناکاری برسد و خدای  
 شکر و چنین حکایت کند که بعد از آنکه هر شب از خدمت که در کعبه  
 و شمس را هم آغوش از او شکار فرود و لغو را در خواب هر که شکر **عزل**  
 از کجی که درونی در ساغر حجاب نیست و یکبارگی از کس که شکر شکر است  
 در خدمت که شال بنی بر آمده از جنب تعبدان زندان عمرت و خدایم در بند  
 کشید و کجی است غمرا پایمال خدمت تزلزل نمود و بدین و سید و  
 از تعبدان خدایان شکر و کسب پانی توهم می کشد و باد و بر تفران شک  
 از کجی که شکر شکر است بناچار پایی است کاش را از هم طعن حرز اهل امانت  
 در و حق است و در کجی که اضاقت و کجی که الاخص و شوق اهل و خیال غم

در است هم بنزد و نمودم **شکر** که شکر است طاهر و اهل خضرم به بر اهل و شکر  
 سفرم به پس چون اهل آن بودم اهل و خیال خود را در سجده باری را  
 خود و شوقه باز در خدمت که شکر شکر است و شوقه شکر است و شوقه شکر است  
 که کوزه جبار لب آب شکر است و شکر است و شکر است و شکر است و شکر است  
 بستی بخر و خدای در بند و **عزل** عمرت از کجی که در امانت پشیمان حال  
 کوان بود کجاست پانی و در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 و شکر که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 و مایه نوا که شکر پایی در خیال است حال که شکر شکر است و شکر است  
 سعادت یار که چون کجی که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 سر نایب است از امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 بچوب در امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 دارد در امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 خردل بر شوق خیال و کجی که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 خوان غنی که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت  
 که کس کجی که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت که در امانت





















هرای تائب در شده تقدیر که در ایام استراق با دوزخ مثل خود عهد و پیمان  
بسته بودیم که اگر حرکت کردن یا بنده گوید و در این سنجید بر فرق قیاج  
شکل بر افروزد که خنک عهد از پی طوق کردن کسی قیاج حرکت بداند  
در تازیم و اگر کسی پیوست از آن با رکنه که هر یک یا کسی چون پیش  
کیا که در زمین و فای پای استوار داریم خزل چشمان تر شد و بر بادیده در آن  
زیر که نشسته راپنی: فشار را روی و حوالی در واره عراق جوان تازی  
سوار بر او دیدیم بر بزرگ اسب که در قصد حال سر و دهن بر صورت  
بر خسته خسته سر داشت سعادت از ضایع از او تشنه چون پادشاه بود  
در حسین هر دو مع و مصلح و مصلحت به دولت از حق پشیمان چون شمع  
غیاظ ضربه زهره را هر دو ظاهر بخیر سازیش که عمل بر نامه بسته از زلف  
و بکران قند گیسو و بجز خدای قاضی حاجات و صدی مساجات چشم از  
پیشیده **شعر**ی بر روی زلف و خط اخلاص بسته چه بر روی زلف و خط  
پس ما هر دو پیش از حرکت نفس قند ده بر گرفته بر بنال آن دو شکا و حیرت  
و نواز شمیم که مگر بایشان دست یافته از دود مال و جانشان تنه حاصل  
نمایم تا مال کا که بکار رسد که در تحصیل کادی که بانی بهای هیچ کمالش در دادن

بخور

نما چارست و در چو که بکلیک قصاب ننگه از چو لیل بی عشق هر از نماند  
در رباط دود که چون از ای دور یکدش بکلیک نیست و صد و کیش  
بشاع رخ و غنا و بر او دیدیم در وادی گی و بویش که داد پس با جدار  
هر کس تحت به نزد وی شستیم **شعر** که در و سیاه کرد دوم ز قیمت  
که باز حرکت ازین رستخیز رخ خضر نشسته: جوان از او آتش بدنه با ستن و  
شمالی خوشتر چون نشسته بر میدرخد در از و محل آتش ده دید و حرفت خضر را  
از لب تیش پاده فی الخمر تو ز می بخاطر وی راه یافته آغاز گری و بخت  
نمود و قدری از زاده راه مثل گلچید و علما در کام هر کس با سپید چون قاصد  
از طعم شدم یکی از دغای ما بر گفت گشتن این ده تا امتحان زود  
باز وی تو کنم که کمان رستی در حق تو رایت زیا که از شهر هایت توان  
یافت که تا رویش تو فلک قوی باز زود بر کمان خانه بسته چون قوی  
باز وی در میدان و لاوری ندیده و تا زینان فلک کمان خوش قوی  
در کشتن صاب طای داده چون تو از کس با صاب قدر اندازی در فغان زین  
پادشاه و **شعر** جهان پادشاه و چو تو کرد سواد: روز دوم چو حکم کاه  
بر خیم چو خاتم: جوان جان طای و کرناکی نر و پادشاه و کاه و کس به جانش

چهره کرد و مالک از اوست وی گرفت از زمان پیدایش بشر چنان قطع نمودیم  
چنان است شیخ با زنده که کوآن پیش آب که بر بوی کلوی دارد که ما هر  
سین متقیان خود پیش کوهی از شیخ از کوهش بر رویم و دستهای بر شا  
محکم است و بهر وقت که شمشیر **پیش** بر می خیزد چون کسی که نایب نگارده  
که چهره و پیر و نر از ماست که نایب نگارده و نایب نگارده از درون حمای چون  
از قواری از برای رخ شود که هر جهان خود در جلوه کاه نظاره پیش  
هر باب داشت و قمر نور اند در در حیرت برای تمام کیش است  
در روز غریب سنان جانستان هر کاش زخم از غمت از عشق بر نغم  
نازه دهنده چو کان چون کمان کیش کوی سحر کیش در میدان کانی با  
کرده **شیر** از قوت زلف بر اوج و قاصد بهر بهی کیش کند  
در آب چون نظر بهر چنان بگویم بکوی افش و شوکت عشق چون شب  
آوردی ما را کسیر بر حشمت و پس آن کسیر نیک اختر از روی غر چمن  
شفا هست بر پای بجان بجان ما سوخته اند از قیاح و زاری بود که از جان  
که کسیر کند شامت بر آفرینی نیست بنابر دوق نسبت و تحت حرا  
از آن نایب نیست که هر که نایب ویرا برای الهی است به نام نایب شمس را چنان

کرم هزار پای در کوشش خود جای و هم باری چون در قفل وی بکند و کینه  
الکاس من از شام حیرت که میدانی از هر کیش و در نایب هر رنجی  
که بخود امید قبلی رسانید غمزدان و دست از این اندر کوه کوهی شکست  
نیست از نو لایق بطله خول خود دست و نایب غایت هم و قوط کیش  
عشق بدین کشته را چنان شده اند و بایک نایب خود از آن کاش و دور  
نمودیم که در آنجا کاش کاش کاش و نایب هر زمان آن ما و شیر بر کمر کمان  
چون برادر را بچند و یک در یکا و ده نمان داشت زده کرده و بر چهره نیک  
بر کوه یکی را بزد کمان در چو است و در آب نایب نایب برادر خود و نایب  
چون کوی بر بالی پشت بر آید **شیر** از نایب کیش بر نایب کاش و نایب کمر  
چون شیر نیک نایب نایب پس نایب کاش کاش کاش کاش و در نایب کاش  
که در نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
بر کید و نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
از نایب کسیر نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
کی از نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب



فرض و عبارت خوش بکار شود و هنوز بعضی از شعر و فیهوی در خارج کام  
وز بانش پای بر جا بود که چنان تیری بر دگانش زد که از جیل کردش چون  
رشته از سوزن مهر پودن که ده تن بر آید کشید و جان بقایض از دایع پیر  
**ترجیح** هر که که حبت از گمانت به چون بدق مراد به دوست به دشمن دوم  
چون آن قوت شست از وی بدید مای صفت کام می گشت عاقله داده  
کام چند فواج نمود و و روی بجا برفت بدف بلانها که نیر و کوان تر خجکت  
از گمان پاچی فی فی بل که گمان از روی قدره و عاشقش چنان بر لبه می گشت  
که چون قهر و در آن خوش کرد ارباب قنایکت و دشمنی چنان که در دست خیمه  
که از پشت وی شد ترا زوفا به پس چنان وی نرینا داده از زلف دهن برآید  
آقا رتضی و زاری و سوگواری نمودم که ای پست تار با تو کتب که من کی از  
تو شکست آن دو نواده شیطان بودم هر دو آمده مرا چو کسی که در دوش  
از تقاده گشت نه نقد کند ابراهیم آهشده و آلامن از کجی صفت این دو  
می شوم بد چندی ما در بوم از کجی **غزل** بوی گل که کند را بهای یکنی مرغ خوش  
چه داند ره کلزار کجاست در خیمه بد و کوفت مصورت در غم خیمه است بخیر  
این نیست که چون در وطن با داری و در جمیع بصوح و دایه پستان از هر گونه

خرا خاست سخن کوئی از نایز آنچه دیده مرغی در میان آوری تا جمعی بهر تیر  
که زوری در خانه هر باز و سوختی در کتفه هر تر از و نهاده اند و انگ سچا کن  
چیل جان از دستم بپری پس حکم که دست بردار در آبکش و هم و جان  
از چاکش به دست بردم بغرم رکنش بود و آتی نمودم که دست العمر بر آید  
از وی و راه زنی که ششم **مسک** یا **مسک** در دست هر دست بوی بگوش  
از وی حرمش شخصی که در حالت غمزه شد و لطف اعم از هر دست چلند  
در صورت غمزه حرم مقهور دست شل لطف از وی خط سبب عشق بگوش  
یا سبب پس بل لافا رب و عشق بر و یا بنا بر غرض دینی و یا اخروی هم  
از آنکه مظهر مکتف بهر باشد یا نباشد فاما لطف و حسان مراد  
و بنا بر شرط و وصول اثر بد و است نظر لطف را هم از حسان نشاید شمر چه  
نظر انصاف از جمله ماثر نافع است که غرض در ماصدق غرض اهل باشد و  
در محبت هر دست تمام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع  
دشمن از دست مبطو شجاعت و دشمن از دست نمودن موقوف به شجاعت  
چنانکه خبر کنند ولایت ابراهیم در سال الکهنه استاده الغالب علیانی  
اهلباب علیه السلام بشیر و از هر که شکست و دست بگشت خود اخی بی باشی

آهلی را در شب غار ازینک ای دی بخار بار بار میزد و سنجش خندان  
شعر را که بنا بر عداوت قبیله حضرت سید المرسلین را جوینده بود به طعنه جاذبه  
بش در تکیه خندان رسالت سناست و خیرت بنا بر ساری صفت  
حسنه از جوهر صفای ثابت چهره است شمع صفت خیر بورین و دیگر ادعای  
حسبه است شل عدل و انصاف و در حکم که هر یک از جوهر صفت حسبه  
پس هر دو صفت صفت است از جوهر نفس کلام است و دیگر شریعت  
بر این که حکم انصاف است و حق بر دور صدق بود پند زبانه صبح  
خفت زبانه از کذب بقیه خیرت که عیب بینی و دلیل دیگر بر خیریت  
حرف است بر ساری صفات آنکه حرفه رحمت که صدق و طاعت  
و قضا و تقبیل شریک در قضا و تقبیل است از حسن و قضا و تقبیل بر این  
رسول القلی انما انموده و خیریت این را در صبح بر جمع قیج بیای است  
و از نظیر کلام شنی است پس از این صفات معلوم شد که هر دو صفت  
پند هم در جمع بر صانع سعادت و هم از دنیا قضا و تقبیل است  
فج عداوت است چنانکه خنصری شاعر به صفت حرفه است از کلام شنی  
که در کتب کتبش قدم را سنج داشت داشت و صفت عجم به صفت

فصل دوم غنصری به صفت خنصری حکایت و صفت خنصری را در کتب آورده است  
خنصری که در زمان دولت سلطان محمد و خنصری به صفت ملک اشرفی  
تخصص داشت و اشعار و شش و صفا به شش و خنصری و خنصری  
و یادگار خواهر است که در بدو حال قبل از آنکه در علم زنت سلطان کردند  
همواره نظم تصاید در مع اعیان و اشراق می نمود و از صفت  
و عطای ایشان بهره مند می ششم تا آنکه روزی تصید غر از مع یک  
از کار بر ملک بغداد است نمودم به صفت طبع و قاروی بودم چنان  
عطای صبح نظم را بر حکمت طبع صبرتی نهاد زده در دارالعباد و تقریر تمام هر  
یافت بهر جایزه اش بهر انصاف زبان داد که دانه را از روز  
شخ بر کند حسن صفتی که آیین دفتر از او است و در کتب کتب  
پس غنم ماه خنصری که قارن کیم و دناشش بودی از غنم بهر  
دانه بخت که هنوز آن لغو احسان کلور که کتب است و بدین  
و سید مراد آبروشی به صفتش بهر سیده و کاکای هشیامی در  
ادبی نامی روزی اظهار پند غنم خنصری را در طبعش را بهر کتب است  
جمع یک شش با چون دست از آن بر کند و نیز چون غنم بهر سیده بر کند



مرا از چهرت و نوبت وی رحم آمد نهانی از بخشش دانستم و سه  
دین از خطبه مولای وی بکرم مرآت در بخش نهادم **بنی** بکونی نهایت  
پس با رو در که دایم بود تازه و پیرتر چون مدتی برین بخت غم نهاده  
زادی که از پدرش میراث رسیده بود بنا بر خطه و ریحی که با فوق  
اجامه داد بخش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان  
شیده و طراکشی و بدعاشی انداختی غایت غایت جمعی استیقا  
از دستش خود قدم در چوکه فرارشته ناید پیشش از حقیت  
مدال که از رویت آن حال نطفه داشتم چون بدال بدیده می  
خیر العمل لب که دوم و شکوای بر آوازی آن سنگار نه زکار نمودم  
بکانت ادب هر که زکم کند به کو دفع خود نیم کند چون منی برین  
بخت من خرم می رست با ده نه خرمم دیگر متوجه هر نصیب شدم تا کو  
بچه نصیب از خوان قضا باشد در نصیب و بخت تمام بجز در روزی بود  
چاره می شد بیکت نظر را بچهار رسو کند آشته بودم که ناگاه چشم بر بدال  
دیده وی برین افشا و در زمان دم از حال منکی زده اهل و سهل گویان  
پیام در افشا و آسپ چنین جوی خاک را هم نهاد و **شعی** چون خاکست

بجده فرسام **خج** چو دامن نهاد بر پایم شرح معذرت فعلی شمع بر  
رشته میویش زبانی شسته و بر تارش طار و گستانی پس آغاز عجز و  
تلق نمود که در کلبه از آن دره ایست که سرسبز گشته ام و دورانه و اندر چند اندر  
خوش آمد و خرام میمند انگشت از تو که نفسی تمام بفرموده زوایای ویرانم  
چون شمشاد آن تا بنده باشی تا من نیز در صفت از سر هر پاینده باشم  
تا زنده باشم بنده باشم **شعی** بکونان سوی بنده خانه حرام تا شود بدو  
تو باز غم چون من شاد و پی فست بودم و هم بر میستی شده چند  
به رد انگشت خود چپم آن خنک کنس و آن سانس تنی کشانی  
بفزون و فزون مارگری چون مارکم پسر در آو زنده اندم آن گمرا چاه  
مار دست پدایم هر کارم کرد که چون خوه و خون جمار از نظرم  
بشور آورده هر چند از دام جید کشن ضحی پستم دانه ویر پیش می افشا  
تا آنکه طوطی و کرگانه را ستمایی برای خود افی زخوان زنده بکشت  
**شعی** پایم نیز و که زگویت دم از آن که زبیس که دم دگر ببار  
پای **القصد** بدلت آشتی بفر از کوچه و بر زن شه و در شده در شامی  
خانی از سر دین که جز بر خاطر سرده زاده زود بریم و خاص سده بود اقبال

شدم چون قدم برودن نهادم در سر را از غیب محکم بخت ناکاه نظرم  
بری نگر از دلاوران سله افشا که زده برین هر یک یک خندان بدین  
شبان و سنین نرزه بر دوش مرغان چون مار برکت خندان **شده**  
ز تراب غرق آهن همه چه غریب نشان از پیش نه در هر صدم یک یکم را  
چون تزلزل رخسار شوش داشت و نیت وجودم را حرکت عوفان اندیشه  
کشش چون چشم آن کرکاک شیر خشم بر نه خاستن یکی از ایشان  
قدم و پیش نهاد سپید چرخ نیل بر بنا کوشم ز پیشین کسب هیچ یکم  
امروزم من لاشک مضطرب لعل چرخ بختیک به شمال انگش تا عیان  
هیچ سیر غریب کسب غزل بخت غنیمت نو که در دگر شود با جبار و خیره بشاد  
پس قدم من از قاف زکلی بر خست جبار است نو که در نه کار کوشش وی تمام  
نور زنده و آه سر خود را از شرابی سترشای نما چون سر مرده تا و نشسته خواهید  
دید چون قصد جانش نوید یک نفس با طبع او دید با طبع حاکم خورشید  
من آغاز جفع نمودم و بخت و پای هر یک می افشا دم که دست آفتاب  
چرخ که زبان نمر حاد پیاپی در یک پای من کوی ای که کو هست و در پای عدل  
حضرت آقی در روز داد خواهی من گشت و لطیف تنگسای باز داد به دور

شده زنده را شمع جفا میازاید که شمع کجافات در نیم تنه کجده و جوی  
عمر و او که یوم محاسب میزان تساهل **شده** دست کز نه زانین بود  
چون محسوس به پیوسته کاشن چه سوری نفس در آشنای قلم و حکم من جسته  
اگر و صبح الوجب حسن خلق آوازم لب ساخت پس کشت نه پیمانهای که مدح  
سیدین بودی که دانت از انگشت چرخ خوان همیش زوقی تمام شیت  
من در زمان کبری در آدم و کفتم بی منم قابل آفتیده و در حجب این ضلوم  
که ساعی در قفس نیست با وجود حقوق داشت و شتی که در حال می  
همیشه مبدول بوده امروز به دوش بگو بهای من لب نه بجزان من  
پس **شده** حیل چو از نیک و بد یافت کینی نظام به شود ستم رست  
مان از چه عام به پس از آوازه عارقت بر دل آمده مقرر داشت که  
است مرا از قید کشودند و عمارت است که کردن و اندک از زحافت  
حرام نکات و یک آرزو بچشم نیاید و از ساری پر زنده تمام محرم کوش  
خود بچشم کرد و پس با من آغاز ملاطفت نموده جمعی از احوال که گشت خود  
تقریر نمود که بعد از دوست خدا و دم چو پیر نامفلسی همیشه در صدد  
زجر و ایضای من بود با ضرر و آذوی فراموده سرین کرده در آرد دم



که اگر کوزه هم از آب درست برآید بی منت در بزرگ سرخانه زندان بجا نهد  
 به **عزل** کم حکایت از توبه بزرگ است ازین  
 حکایت است که چشم ز توبه داشت مارا پس هر بعضی اقیانوس  
 چندان در امکان توقف فرمودند که صدوی شام غیر آشام در تمام  
 آن تمام ملک بگرام کسوت غلام در بر کرد و آنکه مرا از مضیق حبس  
 آزاد نمود و ایشان راه را بر پیش گرفتند من بجان خود رسیده  
 بر اسب شکر گذاری حضرت باری عزت را قیام نمودم و همچنین  
 ذکر قضیه عجب امیر امیر آل سامان در شهر هرات که بر پدرم ارادت  
 بود مقتضی تعاست **حکایت** صیت ممدت آل سامان از زمان  
 که سامان دودمان اهل طاعت نظام باشد در صدف گوش از باب  
 پیش چون که شتر شتر اگر بغیر کشتن من داری برین فعل غریب  
 که شتر از احوال امیر امیر آل سامان در دی اندر حجت ده بر خیزد  
 و شتر بری صاحب خاکستان چنین فعل کرده که بعد از آن که آن خمره  
 بر عمر و لیث غالب آمد و قصه غریب زید عمر را به بخوی که بود صرف  
 از باب استیغ نمودی زعم شهر هرات کشتن پس در آن بزرگ خانه نشسته

انعام نمود و چون سپاه پی بر درکت خود را در شهر کشتن قیامت دید  
 نمانست برای وجود کشتن را همه شام شمس شمس بیا درخت  
**برگ** در کعبه بنید با شادی خانه عشق بر و کشتن است  
 همچنان بیکو نه چون شام از عمر غریب سپاه عقیده باشد حال بدست  
 انگیز زبان بر گوشت که شام شام که در صحرای هرات کشتن باقی  
 که انعام به صدمه نفس متول بوده باشد که اگر هر نفس از جمله ادای دو  
 مثال طهر بن ایندگان سامان ایشان بنزد و در قاضی نقصان پذیرد  
 و در خزانه عمارت شاه جهان است و در دست از مثال طهر بن پذیرد  
 بهنوع هر مسجده فی همچو شیر پذیرد دارای ممدت آرای در جواب  
 گفت که ندای کبری که که شکوه عمر و لیث از صدمت یک خاصیت  
 موبک تصور ما بهاء مشهوران و همان صراط را آن دون بجا دراز  
 سلطت دایت حضرت آیه نامور از اهل النبوت لیت الشکوت  
 ساخت تا در دست بیکه در علم خرق عادت از کج باد و خسروی  
 با نیز نواله حواله نماید چه بهر حال شکری به شکر فرما و چو و قوی  
 بنای طاقت صدمه هر اول شمس را هیچ تنوی از پای در او دریم

در کرد دل آغوشان ساد و صید که آسوده از پشت عمر و نید ایشان دیگر  
بهره خراب مکنید راجعه انتاب رسانیدند که هر چون در غایت کجایا  
در سر است اراده خود با چنین دلایست شکل که صورت پذیرد پس  
از کشهای لثی اینک وان خوش علف مار را چربا یکب که دل در غم  
فاقد کد ارم و دست از کج شایگان باز داریم که صید از بهر تو بایست  
و تو مژنه و دمان **مصرح** بلکه گویم سخن از در که در مان با دوست **شاه**  
بجاده متوجه جواب ایشان گشته و از ملک هری کوچ کرد که دیگر حرف  
پوچ از هر چیزی نشود و خیال واهی بکلام واهی پریشان ناز و چون  
در منزلی از منازل غیر حاصل است بکنی یکی از جهوشن حرم سر اسباب  
ز زین خود را در نه نزع پیچیده و بر شاخ از چوب چون شکر لایع و شجر  
طو کسینا با پر کا لا بکر بر خورده شش شیدا ناگاه غلبه داری از هوا کسب  
آمد و خیال گوشت آن زار را در بود و راه اوچ گرفت **فرل** بود و دی  
عقل اگر دور بین **مکر** و درین راه که دانه بین **شاه** و جمعی از سواران برق  
تا در امتحان داشت که بکنانی نموده بر اثر زور و شد و بای عرضه هوا تانازند  
پس سواران بهر جهت تمام بر اثر تفرغ در سلامت شکاری و بوری در

تا خند تا عرصه بر غلبه از شکست **چون** نیا بار از انتاب **مکر** و در آن چند  
ز زین بجای از فرات بایره در اف و چون بر اثر آن غلبه بکنان **مکر**  
**بخت** آشتی آج در شده و نظر شان بر سنا این همه از زور و سیم و چکا  
و افش افش و صفت شکسته امل مایه از عرض نظر در آمد **مکر** که بفر غرور  
برون آوری ز کوش **مکر** از خند با صبیح کنی کوشن **پس** آن  
غیبت **مکر** که از اخی غیبت غیر تر قرب را بر کوفه در نظر امیر عرض اذمه میر  
بعده از ادای بجهت **مکر** بر غم ملکستان کنی فانی فادامه شش کنان  
در **مکر** شوری یا لیسیتی و التکلی و ترج روی مکر و بعضی از آنرا در وجه  
انعام لشکری خور فرمود و پاره را چون پادشاه کنانی از مدانی چاه غیر  
**مکر** شری تو خور و کج من چون فلکست پاره که در زور غش پست  
چاه **مکر** چون تحس از غیبتان امکان نمود و معیشت شد که آن فیسنه است  
خرید هر دلیت بود که بنا بر حتمی **مکر** از روی قیال و خنایای جیلا  
پنهان نمود که اگر از چکات اصل و صلبک دشمن امان یابد در آن آثار چون  
عمر و با رده **مکر** شمر شمار و فاما غافل از اینکه ضابطه قهر برسان چیده را از کوه  
غیر مستحق بر دل کرده **مکر** جامه اسل تحتش از زنی دارد **مکر** **مکر** **مکر**



درین دست نهادن بعضی عطای مالت از کمال قدرت و وسع و امکان  
خواهد بود و خواهی بود بجز شش شرط بر آنکه معطل که کافرت بوده باشد  
و آنرا انکه در خط نمودی بهر آنکه کرد و همچنین افرات در سخاوت بخدا  
که واجب التصدق در ضیق افتد یا بجهت فقر و یا بطلیم کرد در لغایت مروت  
و لهذا حضرت ابی محمد بن علی علیه السلام فرمود و احبب الناس من  
اخذ مالاً لا یغیر حقاً و اعطى غیر مستحق یعنی بدترین خلق آنست که مال را بغير حق  
پرست آورد و بغير مستحق بدل نماید بکی انکه سائل نمی باشد یا بغير حق داده  
بندی یا کافرت دوم انکه با وجود استحقاق نفس امارت و عیال شخصی معطل  
اگر اینها باشد بجز مستحق نخواهد بود اگر چه بوضوح مالک باشد و شرف و ارم  
در سخاوت سلب نمیشود و بدست که مال خداوندی و لا یطوئ الصدق  
فما یخیر یا یزق و الا ذی یردنی که سایل را از فقر وصول نمیشود دست میدهد  
تا کم نیست و اذیت دفع آن بنماید و گاه باشد که حاش الله از حالت  
اولی که در پس از این که سخاوت پر خیر تر است کرد و بدل آن را بزرگوار  
سایل نیز اصداع جزیعت بدل حال کرد و نوع اصلی سخاوت است الذین یفیضون  
فی السبل و الله اعلم و عجل رتبه کتب و شجاعت اگر چه اگر اهل کمال این سخاوت

انهم و اتم شمرده اند زیرا که سخاوت مستلزم ترک سواد مالت و سخاوت  
مستلزم اخیر فانی محقق نسبت به اینها علوم من وجه است و کثرت  
دی مینوع زیرا که شجاع مبنی بر غلبه غلبه بر خصم ترس میسر کرد و سخن  
با وجود و علم با قاف مال است بیدل درم می کشد و شجاع اگر در صورت  
علم با قاف و کس اقدام بحرب نماید متورر به است خواهد بود و قاف با اول  
عالم بتلف مال را سفید نمیزد مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صراف در  
وجه معاشی و نهایی و زیاده بر قدر استطاعت از سخاوت با قاف  
جمود بر عمل محدود و سخن است بموجب بطلان کرد و فیروز و نعل اضمینان  
و لکن ان یلم خصاصه و مضمون سخن نبوی صلی الله علیه  
و آله السخی لا یخجل الناس و لو کان کافراً و اذفا در شویات اخرویست  
بذات سخن نه در آن نصیبت که بحد و هم در آید و صبر انهم در دست دنیا  
نیز بر سر و چنانچه نوبی پس از نوبی و فوجی بعد از نوبی نوبی بخیر و جمل نماید  
چنانچه در عهد ما رون اگر شید ابوالکاسم بصره را بکسب سخاوت این مقدمه  
روی و اذفا در رون اگر شید علیه السلام و الغالب با ابوالکاسم بصری است  
جامع **سخاوت** است که که روی در مجلس نرون اگر شید فضل پنج و





در آنکس هم پس خا طره جان را به این پس خا طره تا و مایل بود در زمان حکم کرد  
 که از آنرا مجلس بیرون بردند و چون از آنجا حرکت نمودیم بر خا طره کران آمد  
 که نصیحتی بیرون جان را در تماشای کسباب مجلس از آنرا بیاید و در آن  
 دیدیم که شکست نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور قول صاحب خود  
 دیدیم که بود شکست نظر به همان خواهی از دو کوهی از هر دو پس در دو کوه مجلس را  
 برزیت و این آتم از دو کوه بایق از آنکه عظم ماه حسینی با جام زین بود  
 آنجلس سالی شد که دعه تماشای آنسبیل بر شکست تماشای که در آتش بود  
 و لب تماشای از هزاره آو جان سوز شع افروز حرم قیامکاش و در آن  
 سیم کز غنیه جلیل را زینت بر همیش رفت که از غنای خوشی آرد و در  
 سندی سومات شور یکی گشته و از تماشای جوده حرکتش هزار سر و قد  
 چوین چار دست از جانسته تعلق صدوی تماشای حکم شور از خفا هم بهما  
 روح بخشیده و غنیمت زنی تماشای زین هم شکست جوده و غنیمت را چون تماشای  
 مصر دست بریده شوی ز سر دای او ملک حلقه حجاب به هر کان او  
 مرغ و دهکاب به مرغ از آتش خوش فروخته به کس نظر او شد و غنیمت و غنیمت  
 هر بار هر دو والد تماشای تماشای نمودن هر یک میشد و آنجا آنکس بعد از آنکه

باقی الفیضه هر دو حکم با خواجه آنجا از مجلس می نمود و این حرکات برینا  
 بارون نامیدیم می آمد پس روز چهارم هر دو در همان نوازی اوقات  
 خواسته آنکس سکن خود نمود و چون منزل آمد جمیع کسباب نال آقا  
 جمعی که لایق بود در برای خود تماشای و به و طاعت حسن زین مال و غنیمت و کسب  
 خود شید شارا در خانه خود و سکن رفت غزل است به که حرکت کند  
 به تشرش در نزد دوق پر خرابات یثیم پس آن حور و چهره از  
 در آنکس دست هر دو داد و بخوبی برین غنیمت که اگر غنیمتی در این  
 حرکت و تماشای غنیمت آن همان خبر از این تماشای بی نظیر را که به  
 قدم خود بر خا طره هم در کشت که هنوز علم به کماهی حالتش ندارم و در کماهی  
 از کشته یکجائی که حرکت طول مدت صحبت به رانده و چون رسم به چای  
 که هر کوه تخته که نظر به همان در آید آنرا از غنیمت و غنیمت خود هر دو کرده و کوه  
 نظر غیر را بر وی به محرم به یثیم از این جهت نمی آن هر دو به محقر از دو کوه مجلس  
 بیرون کرده و به تمام همان در دستادم که تصرف در مال غیر صحت ندارد  
 و اقبال به تماشای محرم غنیمت قبلی غزل دل را از تماشای محرم و کماهی  
 حور و کماهی سکن خود خواهی خبر دار پس بیرون که غنیمت صحبت می است

نشاءت کردید تا فی را بعهده الباقی عهد اقل فی حواله نمود و از بهر روی  
 بصیرت بغداد نهاد و چون ملاقات فضل را در یافت است چهره نمی  
 انصاف را بصیقیل اعتراف از آنکس زنجار صفت کشید و بصدقه بیان  
 فضل نصیحت و فضل و کرم و ابوالقاسم بر سر برانام بیان نمود پس فرمود که ای  
 سائیه بنوعی که خطرتان فی جهان وی آشنای با بر من رقم ایات بهره  
 بجهت وی بکشید **عزل** بجز بکس سبزه نهد از من در بوستان به نان  
 زرد و رویم بود از یاد و دوستان و هنوز سامان به باب از غفلت و تقیم  
 نامه ایات انجام نیاخته بود که نهان برانی بهره که جوی نام داشت خبر داد  
 که کجای در کار خود نماند تا کار دست زده و جوی را و در برتری بود با  
 نام که گشتش شد بکس در زده بکس قاده بود و پای خیال که گشتش  
 با غول پنا بان قدم بر یک جاده داشت چون از صبر دست داد که گشت  
 گفت هیچ به از آن نیست که ابوالقاسم را بکس صیاف طلب داشت و به  
 شراب چنان زهر جانگدازی در کارش کنی که جواب سوال قهر را بر تو  
 قیامت حواله نماید که دلی بی عقل را و ال جل در ملک قفا جاده فرست و  
 خر کس بی شکام را شیخ تر تنگانه قرار داد **نسخه** می پایی که در مذکور

در کار به نکت از غرق حکم کنی و فرق ما جوی را این را می سخن آمده ابوالقاسم  
 بر ضیافت طلب داشت و قدری زهر در شرابش و غفلت نمود همان جا بل چین  
 اندکی از آن شراب آشامید اش هم بر آمده لب از شاول باقی برداشت  
 غلام زهر در عرقش و دیده صبر دست اموات در گرفت و دیده از غفلت  
 فروبت حرام او بجان اینکه حاضر اصل فضل شد و شش نوده دهرم به پنهان  
 و کفین او قیام نموده مع تابشش در سر در جسته شد و چون شب بخت غدا  
 و شاه نام موی کبود در غصه غلام قیر کون نمود بعد از آنکه پای از شب در  
 گشت ابوالقاسم را غفلت کرد و غفلان تا بر سم فی کفین یافت و خبر داد  
 آمد در کار کفن و غفلت تا بخت پیش از عمل اصل برای اعتراف و تا رسید که  
 غدا و قبل ظهر بناید فرست ابواب آن زندان را از قیاح ابواب  
 مسقف **نسخه** قوی چاره را زنده بکس از نکت را از نکت  
 بیکه کرم دست زده خبر به پای و به چشیم طغان خیزه هنوز نوای ناله بر زود  
 اوج صعود نموده بود که نسیم غایت بر شمع اجابت و زنده بهای بقصد در  
 کفن در آن مرد را با زکوة ابوالقاسم در زمان از جای جفت و شتر  
 از آن حرکت کشته شمل بر فرق حادث بن خواب پنهانی در داد و ابوالقاسم



پهنی و در آن شخص تیر جوشی خود داشته در زمان گفتن از آن مردن کرد و بگوید  
 آن گفتن زرد را در پوشید و روی بصر آنها و در آنانی قطع طریق بجهی  
 از قاضان طریق بر خود زده متر آن کرده گفت طریق زفاقت نیست که  
 با ما است آن گشته نمیشد بر استان باقی تا بقیه العمر در سود زبان و  
 رنج و راحت با هم ترکیب کنیم که نصیب سحر کما جو کما شد و در دست کما  
 زهر خم و در کینه برانیدند و کما و از وقت و کما که نمی شود در هم از  
 قسمت روزگار به بیک نفس لیدش به این معاد پس ابر القاسم به بجهت  
 با ایشان هم عهد شد چون عهد برین بگذشت حج والی بصره چون عقد کرد  
 و بنی آن کرده در کشید و او را ابر القاسم را با سپاه کینه خواستین نمود که ایشان  
 کرد بقید سکال در او در نیم شبی ابر القاسم ایشان را در یکی از مضارعت جیل  
 بصره جیل باجهی و سیکر نمودند چون پیش بر ابر القاسم ایشان را از شر اجبا  
 قبل از روز میعاد تعجب نمود چون حقیقت از وی باز جت بردن او را  
 بشود از نیم رسوایی و بدنامی مصمت نمیدانوی اگر این را از کل کند بجهان  
 میشود و صد هفتاد نفران به پس او را بر بر خود کسب کرد که در میان فرستاد  
 در حجره تعبد او را تا حقیقت این عقد را بر جرح عرض نمود و بر جرح و انگل

نایم پیران خام ساد که گفتن بیام و با و بنود شریک فطرت و ابرایت  
 نمود ابر القاسم نیم شبی عهده دست بست را بقیه آتش نبوت و از آن  
 ابر القاسم النبوت کینا انگبوت نبوی ایست **ع** که بر او در دم  
 به بجهت صفا و ستم **ل** یک زور از او سار و صید را از او غم پس روی  
 بصوب بغداد گشته شب بیدار بود با او را بر هر سنگ خا را می بود  
 و کرد و با دید را هر ساعت چون شیشه ساعت به چانه دیده می بود و چون  
 شد بقایه لیکن متاهی بر خود که از هر فرغم بغداد داشتند متر نشان بر  
 نورانی بود و بعد صفائی سحر صادق چون شمع کافوری آن شمشیران  
 موافق در باره ابر القاسم هر چه در انداخته و از در تعجب از حال پیر  
 نمود که از کجایی و در این با و بی زار و در ابر القاسم در جواب  
 گفت که تا جز را ده بودم مخمتم به خشم نهادم با مال و خدم چون کوه غم  
 غم بغداد داشت که ناکا و جمعی از بجهت که از آن راه پراهی سر راه بر ماکه  
 پیر و غم نام را قبل رسانیدند و هیچ اموال را با نداشت برود مگر دل آن  
 ایشان را نهی نامش بر میان کرد که بر جانی هم نمودند و گشته ستم  
 او بال این که بر جرح کشید و اندر غزل شایع جانی چرخ ها که گشته کند که صید کما

محنتم آرد کرده اند به قافله باشی را در هم بر عالم آمده بخت بس ندر برین  
کرد و کوفه سر راهش پیش را ترا به بعد از رسنم که در آنجا عادل در آنکس  
و شش بل سپارد است چون بترل دیگر بفرستد قضا را در نشان بیای جنت بود  
و عاقبتی از هم بیا افتاد و پان این قضا که هیچ را در دهری در حرم نادر بود  
که گمان ابروی تدر انداختنش و لهای سید صرم را چون هر که تسبیح بکند  
بیشک نشیده و کند کبوی مردم نکار شاهی چون با چنین نکست سالی در دام  
کند بخت بد و پدر بر روی خنجر و کفنی ز قیام داده که هرگاه از هوای غمت  
پزیر شطیح ناگرسن کند که در و بای قریب و پنج روزی چند در جنت  
سرا آن حدوق بیا سید **غزل** آب و دهرای ناکس چنانست ساز کار به  
هر دشت لاهی و هر باغ و گل نیست در آن ایام و خضر بار بار و حواری  
و فلان در آن مامن و مکن منمن و مکن بود که قافله در خانه آن باغ حصار فرود  
آمد اما چون و خضر را آگاهی شد که قافله بگفتی از دهر نزاره که قافله سالار  
بفرست چینی در بار دارد و لا دار در زرد قافله سالار و شمس که چید قطعه  
چینی خیس بودی و نهسته که بعد از قبول طبع پیش را از دانه قافله سالار و شمس  
منجب را مصوب ابراهیم که تمام نمیشد و جمال و برادر از قرآن می خواند

بود افاد و شش بخوشی حیرت از خوشی نش قیام نمود چون کاسی چینی از فلان  
بیا بست و چون سحر بیدارین را دید در آن خود را انگار راحت  
**غزل** دل تازده عشق و غم او تازده تازده به سبب زخمت زهرای  
پس کرم کرم ابراهیم با بزرگیک خود خوانده از حقیقت وی استیج  
نمود ابراهیم جرات دیده را بخت مرگت سوزش افروخته گفت  
نعم ابراهیم بصری که حدس تو قوتی بر جانی نصیحت چینی که سبب بر سر  
یکدیگر می کشند اکنون از شدت روزگار که در میجانی رسید که کن بخت  
این قافله سالار که بفرست که خبری از بار ندارد داده ام و شمس می بایست  
از غم می قافله سالار است پس شمس خشی نزد قافله فرستاد که این غلام  
از من بگفته بود و ای حال و بر کشتن شمس زمینها در خود دیگر و آله تفرقه را نیز غفل  
رفت اسیر نام **قصیده** دست نداری اگر از قوت و دانش به  
غم زنده از هر طرف دست بلین ترا به قافله سالار و بگو جمال دم زدن حال دید  
بر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد و همانا در داشت که تقدیر پیر را پدید کرد  
اما چون دختر شربت طالب را غالب دیده تمام صحبت را خلوت بلین است  
سوق را در کلبستان و دل داده که از شمس لایب است که کام ابراهیم



ریشی و گاه از پنج عجب منزه می ماند و بر یک شنی جبات می آید ابو القاسم  
گاه مارستان انزال بستان ناز را بی حرکت غیر در یاقی و گاه مار کینو  
آن فنون از ملکات بخار را بی گزند ظاهر کی برون کشتی غزل مقام این  
و جوانی و یاد در آغوش به بچشش که گرفته از دست سر پوشش لقمه پنهان  
در آن حرم ناز غیر روز طرب را لب و لب لب بر در میگرداند احوال تنه  
از حال هیچ کوشش کن چون ابو القاسم و بر اخبر سناست که ابو القاسم زنده شد  
و از چنگ پیرم هم می بویید و بعد که یکدیگر می کشیدند با جمعی سوار گردیدند  
ابو القاسم نهاد و پی آن فاعل را گرفته راهی سیر تا باغ و قصر رسید  
و چون از ابو القاسم باز می شد بر دیدن و شعر با نایخ در آمده و صد روزی  
در آن مقام ساکن شد و شعر ابو القاسم را در جرد نهان کرده از یک سرت  
می جوشید و در زمان پی تا به خود را بکس و شش برسانید **قصیده**  
آمدندم بوی تو از جانب دلت به نه دیده حرم دارد و نه آساید پای  
به راز تو شش حال و شعر بدکان شده روزی غفل از عجب شعر در آمد چون شعر  
از روز و نه کاج چنانچه پدید آمد و شش می شده پیر که است ازین غرض خود را بجا  
صحرا شیب انداز ابو القاسم بر نگه گرفته چسبیده از پیرم بعد سافت

داود

که خطه سر آفت است است از نگه برنی داشت و شعر داشت که  
عاقبت تو رفت وی موجب تلف بر دوش می کشد و او پست است  
ابو القاسم را بندان گرفت ابو القاسم دست از نگه برداشت  
خود را بصحرای کنگره و راه که پیش گرفت **غزل** راه حجت بر ناکه  
کشد به خضری چون که با و درین راه دلیل نیست معارف آنحال هیچ کس رسید  
چون و خط آمدت و این زمان نو پست است بندان گرفت و از  
عاقبت ختم نموده ابو القاسم شده و شعر و ادب را بر یکدیگر است آنجا که  
از عقب بخش ابو القاسم فرستاد چون شب نزدیک رسیده بود  
و غفلت بر اسبل فرودیده و کشته ابو القاسم بدست در میانها ابو القاسم  
بعد راه رنگت زدن سنگ یکف تا بعد از سه روز بقریر رسید که مراد  
چری در آن ذریه و کان تعالی داشت چون مرد قبال ابو القاسم را چنان  
خسته و کزنده و بدیش قدری زاد آورده کشت و دوسه روزی هاجا  
ساکن بهش و از پنج راه و چم کند سیاحتی **غزل** چند پای می بر پشته  
خار از پی به چو که در بحر جان ناز در بالائی به پس ابو القاسم صحبت آن  
پیر قبال را ختم نموده در آن دکان ساکن گردید پس هیچ شعر و ادب را

بست بر منی داد که این زار در جین شب بر پیوند دور از طریق تر از این قبل  
رسان و خود از غایت خشم و ده بصره پیش گرفت چون مرده سخی این را  
پرسخ رسیده سخت بجهت غارت از رویه دختر پرده است در آن امان  
چشمش بگشاید آنرا که با قوت آهانی وی لعل چشمی را چون موج شراب  
آب حرمت در کمر چکانیده و دیده زخم در این چشم افی از بادبان ز  
ماش زاده چون بخت بر سنگ نکت آینه خراست تا به بان بگد  
که زهر چاکه آدی که در زینتیش قید بود پنهان با جان وی آغاز تیر نمود  
که صفا زهر از راه غمیش چون روغن از لوله جراح فرو ریخت و به خون  
جگر از شگاف گلش چون شراب مرعانی از صق صراحی فرو چکید و دل  
مر را غر دشت کو بن داد به شد زهر و چکید از دماغ و مشرو و دایه از چنگ  
وی حبه راه و از پیش کشد و بهر توان با دیه را می پیوندد و کف پی  
نگر نکت را با هر زنی و رخساره در چنگ داشتند گشته و نشسته بر مرکب  
تغیبه قدم می سودند و تغذی می کشد یکای می نمودند تا بعد از سه روزی چند  
بهان قویه و دکان تقالی که ابوالقاسم در آنجا ساکن شده بود رسید دختر  
از بس شادی و بهر ابوالقاسم جمیع ثقت را به فراموشی که دگرگی گشت

از نو بجا آمد **سرخسار** یعنی محبت تر از این نیست عالم که در جاده بر خست و بی  
یا در سخی افندی به الفت و دوسه روز در این بر نهاده و شراب و دانه از جیب کشد  
به بر قبال داده تا دوسه راس اینج برایشان گرایه نموده روی نهانند  
بعد از آنکه و چون در آشپز داخل شدند و در کشتی قرار گرفتند و زوی ابوالقاسم  
بجای تهر نروان آمده به طرف دیده عبرت یافته ده داشت که نگاه  
سراشکی استیش گرفت که این پیشه میز را به طبع حرم خند بر ابوالقاسم پیشه  
میزم را بهوش کشید چون از شب تهر رفته و توان و پست تار نش  
بگشت نگاه چشم بگرفتند که در صده بهار و ن کشیده بود بر ابوالقاسم افتاد  
در زمان ویران ساخت کشتی بر سر راه تهری چشمش بر خارا افتاد  
تو کشی که آتش بخار او فاد به بید گشت ترا چندی داد که یک چسب بر تکی  
گیر گشت یک سویش برای کدام روز است که اینک ابوالقاسم سینه  
که بهر آه و غمیش از آن خواران خوان آرزو در احوال زندان بود  
و خوشتر من ابواب آتش کشید که آن مزاج حاجات را چون بسته کل  
جود بر سر نمودی می بسیم که بخت فاد بر دوشش برین خواری بر رنجش  
استاده هنوز طاس نکست تماشای پای او که کش باز داشت که کسی



چو در جهان بر سر گشت گنجشک گشت گنجشک گشت گنجشک گشت  
 در صفت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 صفت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 و چه آید از گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 حال در گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 که گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 اتفاق و اتفاق گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 چون گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 مطیع خیزد گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 بر دیده ام چو گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 از راهان وی که گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 با رون را تعجب زیاده از حد گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 اولی آنکه گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت

آمد و درایت کل بهره و نواهی را از حق می نمود داشت و باز دل  
 توانش را بخت وی از آرد و بر توبه و عفویش پرداخت و در عفو  
 بسیار گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 خدایک گفتن بر این عالم گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 طبع و نام بنا بر عفت حال و عفت از شست و بشکال گشت گشت گشت گشت  
 بر حق حق گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 و چه بود که سر و برکت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 حوالی نهاد گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 زخم گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 پنهان گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 زمان طردان و بر سر راه وی بی اثر شد و پس بخت گشت گشت گشت گشت  
 چهارده را چون از عفت و در هم گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 داشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت  
 از راهان هر دو گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت گشت

معدن از بیع شد پیش از خزان زلزله بود و عمره مخزن از خود سبب  
 کجی کشش در رخ شکل جوانی صبح الیه از تعدد حقیقت چو و پیوسته ای پیش آن کما  
 نبینا شد پیش کش از رخ پیوسته ای زاده شد از رخ جو چون آن را در معدن را  
 بر حال وی رحم آمده بر پستانش کردن نهاد و در تپش دل را بر دست  
 دست بام داد از روی طغیان کش برده و جوی بود پاره خیم بکشت  
 رحم بر کشش آورده و از رخ صفت آورده وی در حق داشت که به حال عیان  
 زکوة و حق داشت و پستان رخ شده دلان تهریر رخ بباری و چون پیوسته را  
 فی انظار رخ حق در آمد معدن حال کمال و لب در مکه و کس در بار پستان پیوسته را  
 شرم نگذاشت و جو چندین اگر ام و نمونگاری بر زبان خود را در نظر وی تهریری با  
**ناید** بر داده پیوسته و با خود پیوسته که با لاف بیج میخورد و زکوة کس که  
 حسرت آیین است و در دست فتح و در رخ شیزیت و پس هر دو کلام  
 بیرون را آب و زکات از غنای رخ داد چنین در میدان و در وی چو کما  
 لاف بر کوی کرد و کس تهریری زد که اسم از ملک خراسان است و پاره را  
 نام خواهر شاپو در معدن کش چندان در سینه بر نهاده آتش که در تکی مکان  
 کشش نگذاشت را در دست و پیلد جای نمانده و مال و اسباب چندان از خود برد

نبینا شد که بر سر ای دیده داده نظر در مکه آتش **ناید** کشش گزشت و  
 از وقت به بار چنان نمانی کرد و دست به من بختی است خج بخت است  
 بصرام غریب کشیده بر نهاده و بخت نام چون بانی تکیس بر بختی و بختی  
 و بختی آنکه در بایان رسته باز دانی و کان چنان ادا به غنای نام  
 تعدد جان و در کس پیوسته بر زبان نموده نماند که از بخت پیوسته و زکوة  
 بر مکه گشت و بخت کشیده پس سودا آن تهریر سیدنی که هر که نماند در  
 نظر داده کوه محبت را از کرم خونی و داده هر را از نرم جوی آب و یک  
 تازه داده و زوی سید پیوسته را در مجلس خلوت طلبیده کشت دیده جهان  
 چشم را در ای جهان آفرین بقای تهریری شاد نموده و حال بر دست است  
 که آن دختر را برادر زاده خود را آورده ام و آن جابل بی بصیرت  
 که اگر از غنای و بخت از غنای بختش سعادتی جویس داده و از غنای  
 باز رجوع نموده چون در شرفیت سعادتی بختی بختی بختی بختی بختی  
**ناید** بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی



حقن از دست تری که در دست آن حریف نصیحت است پس صبح در این  
 دیده ام که گیت است بر رفته کجای نور آوریم و از سوره و میانش تیغ  
 چنان لای و علی الصبح بصدیق بسم فراق در میان انگلی پس هر گیت  
 رب زده خجی راه و در اعتراف او را از آن گرفته نزد چه گشتنای ناکند  
 برادری و در آخر خود سازنی **شوق** پس هم است خجی رایت  
 در گیتی گنجی هر است بدتا در سازنی **شوق** پدید زنده از ما پرده برد  
 طیف در این صحن را خوش غنیم داشته ال برضا و حق بقضا داد اما چون سواد آن  
 شمع غنا زلفون سازد از بهر طیف و در آورد و در آن شوق برکتش غنای می زند  
 که کل آرزو را فی شمع غار و منع باغبان در کس رفته عارسته دیده بهر شمع  
 کل کرده باجش خود گشت که اگر چون پیشه غارم برکتش زند که خیال تیر  
 تر گشت را از کف دل کند ارم و اگر همه آسای می شودم بر هر که در کف دست  
 از که در آب شود شمع شمع پرده نیکو **شوق** تا سرم است خاک راه تو باره  
 ش من خوش چو کاه تو باره و در شمع چون از کس که این ستم در کسای چشم  
 است و دل چون با کشته دیده در شمع شمع دل بهر زودا و بسته چو بسته  
 از این شاد لب غنای که پس بهر غنای تبت تا در کشته چنان را بهر درضا تمام

داد و چون روز دیگر سحر می از طیف و رفته ده گیت صبحی طلاق و شمع  
 مرد حق جوی فراق و شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 چندین غره و کسب در ملک غنای با در شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 از شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 در شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 کم رنگی و همچو غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 از که در غنای شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 در درایه و صفت آینه را بایست که هر چه از غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 در دل و غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 و غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 می شود و غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 داد و در شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 هر مایی و بای بر آن گشت غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
 سخن در پرده که در هر شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع





آورد و داد که ما و او را در پیشیم باین صحبت از باب خوش و واقف  
از سبب ناله و گریه ای خون خوش تقدیر است. ما را برین مراد آید و تا مگر  
در حجره نقد و حلاله اهل محبت بیابیم طیفور را بنده آنگاه که از حجره بیا برکت تجدد  
و مرتبت معرفت شاید که سودای خاطرش را بفرج بشارتی چاره جوید و در این  
در پنج این گشوده بهر ای در آورده **شعر** که طیفور خانه رفت  
هر دو را خواند از پی محبت پس چون طیفور در آمد از او گفت  
تا ز نامه تو بر داری سبب پسید طیفور چون را می بینم تا با کاش  
استاد و حاصل اسرار یافته بودی که در اشی را از چون کل غبار نکست پروان  
نه شد و در اینها در سر چون بوی نامه سبب القادوم از خانه نراند شرح نقد خود را  
بفصل بیان نمود که مرد چندی و هم از هر گمانت پس نقد هر بانی بعد و خبر  
خود را به خودی در آورده و بر طوطی که روز دیگر در باطنی گوید و دل بهر  
و یکیش و لایقهای بر رخ که بهرم صفت چندین سبب و محال است  
و وعده از صفت قاضی چهل روز در آن و محال از آن خبر و در باقی ماندن  
چون را بفصل بیان نمود **شعر** نقد خوشش از غرضی به چنگی با کاش پی غرضی  
مانا با غرضی پس وعده چهل روز در میان نهادم و بدین بر منتهی زنا را که چون

که

که هر عیبانی بر این پیش بود یکسر کذب و لاف در پستانید چون کاش  
بر رخ پی فروغ عبود اودم اکنون آیام اقتضا طلاق و نکاح فراتر شد  
هر اضطراب عراق در تب و تاب دارد که اگر یکدم قلوب کبوی این  
آتش سوزی را کند که آن خود بنیم قلوب ناله شمرده و لم چون ورق دفتر  
کل با هر کان دهد و اگر یکت شام استقام و آنچه بچشمش نه ایم هر روز  
چون تا زمین تخت ل بستان ز **شعر** پدید است خوشی بتر است  
این لاف غیر باور نیست مرا اگر کشید و بخشش باشد جان آنچه بکند خور  
بجام زهر زرشق تنی دهم و خیال فسون سازش در سوزی دلم زشت نرود  
بگردم دست و دل زشت از یک سر بر چشم چشم در راه افکار و چندی چهار است  
و زانم چاره چیست و در یکت در مان در شفا نرگیت خضر اگر چه چندان  
انصاف کرده سخن بگو در میان آورده و قاتا در مرآت عبود بانی درین شفی  
خوب بگوید در آورده بر طوطی که از غرضی که خوشش و از سریش بر روی  
**شعر** که چه شده دم نزد برابر او بگشت در چاه یکت با و را و با شایسته  
چون بدست برای خود در آشت اعل شد در زمان برسان با امید صفت  
فرمان داد و تفر فرمود که در میان شب خواند سیرانی برای را که در نظر مردم

که

غریبت اور ایسے فراق درپوشانید یک قطار اکثران نغمہ  
 لاکشتم کوه کوئن خرتین بعل و چهار الوان آفتاب نو و چرخ را از کش  
 خطش طالعس و کجی و محمل و پاسبان و کوه شکام طبع آفتاب از در دروازه  
 ملک چرخ بچرخ نمود آورده و هر جا سرخ خانه کند که چون بدر خانه وی رسیده  
 که خیزد از زبان حواشی تا پو بختی نمود و تیز روی بسته طیفور نماید و از آن ناز  
 به نزد خلیفه برد و مضمون نامه گویا اسباب از نزد ابدیم طیفور که بشیر و بدیه چاکم  
 به دربارش بر نور بود و در او دقچ پیاست نموده و کوزه جسی از درامیان  
 عازت مانش نموده و از خجالت بی برکتی روی وطن دارد چون خلیفه  
 دوران این بخیرف از اسبابی که عازم رواج بود و همیشه رسم شعله و طیف  
 از حق این زنده بی نمودار میباش **ششوی** بیده را بود و تیره پر و در دهان  
 بود آن قد و قامت نهاده و رجا از خط او فر و خط خوشتر و خلیفه گوید  
 تجسس احوال وی کو کشیده از ارباب قریل را تفر نماید که صرف بخارج خود  
 نموده بزودی سوره این حد و کرد که پیش ازین آن خط را بستانب استیجاب  
 نایز فراموش ندارد و در دیگر که تهازه کخی چهار سیر در نکات زین هر  
 پای بست و قافله سالار و چرخ قافله بچرخ را بی کم نمود و لایحه شکر شتران از دست

متاع را مریغ جوان بدو خانه طغیور رسانید طغیور را آفرید و او را بدو کعبه خانج  
نشته بیرون آید و نظاره کنی که بدست چهره گشتی دریدی خاک ابروی  
بدو در آنوقت اینک بهر تو خواست ده **شعری** خواستدش پادشاه را که بسیار  
کرد بهر شاه را و این کتاب به طغیور آید این معنی را حمل بر سر خود کرد  
نموده چون برای ایض جمال و احوال بدید دلش را که در دهر نشته باشد و  
اندیشید که جانانی غلام میرون حشرون قبل چون ناقه بلی ساید بر سر چمنون  
انداخته و مرا دیدند غلام پس بشتاده و بگوید بدست پیر خجالت رسیده و آنرا  
گواهم بدو و چرخ خود را در خجالت که در کام غم نشسته و دست درازد چمنون  
نوازد چرب در دستان اندم که نوازد و آهسته که واقع شاست گشتی در واقع  
ساخته شد و در درونجی است بر اندوه کهن فانی و لایق **شعری** در دامن باز  
در دایره بود که کار بدو و دیکت بدو شده در دایره که در حال عالی داشت  
که نگاهداری خجسته بر روی شکست مرده را بخش کرد و بی نیازی بیای طغیور  
در افشاد کرد که خجسته در کار خجسته بکلی است که در کوشش سوز پذیرد را بر بار آن  
نموده طغیور را بچرخ در دامن حیرت مانند خجسته سکونت چگونه اندم شونت نمود  
پس متاع و کاسب از دماغ او انجم دی نمود و کتب خواستدش پادشاه را که بسیار



دی رسانید و از آنجا غم داران خفته نمود اما چون شب در آمد طیفور و رنجور  
 در دیکت سودا و اختلالات دور از احتمال ماکرم جوشش داشت که یاران  
 او شنیدند باز صفت بردار گشته کوفه و نوادر پوشیده که بر قاعه شوق  
 مارا منکر محبت نمود اشبیه بر از پای نشاندند ترا صفت نرم محبت  
 سخاوتیم **شعر** بامکت بر زد که باز و شنیدیم به صحبت زده دل و دینم  
 طیفور گفت مرخصی در آمد و همیشه حیرت از خوارق عادت امری غیب ملاحظه  
 نماید که زمانه زنده با نقش محوی بر لب زد که دست انبار از دی چون  
 دست چرخ از باد مهرگان در استین فذلان در فریده چون نقشه در بیان نمود  
 خلیفه گفت مرئوس افوض امری الی الله را بر کنش ناکس از دست ناکس  
 و خیر لطف صمد را و قایم ساز تا از شایسته با جبر نیمی پس خلیفه زمانی باقی  
 بر برده هر گونه تشفی می داد آنکه دایمی بفرموده از سرایش بیرون شد و زد  
 که کسی بر شعله با زچین نموده سینه های انجم را در قهقهه زده نهان کرده عزیزه  
 دار را چون حصای سومی دانه چمن کوه کوکب ساخت **شعر** صبح چون پادشاه  
 سیاه و نهام داد با زلف زده خواهر بعد از حقیقت از همان دشت  
 بخلیفه دوران واقعه شسته بی محابا در دست بی طیفور افتاده روی خمر برکت

نیاز می سود و عذری بی ادبهای تشنه را با بنی خضران با چهره زعفرانی مرغانی  
 میخواست و طیفور زبان گداز سرای لا یتوب علیکم الیوم ناکس  
 بعد از ساجی و زیر خلیفه با جی از خواص مغرور به استقبال وی شتافته ابرش  
 با درخشا مامون نورد و بر با زین مرقع و سنام سطح بجه طیفور حاضر کرده  
 پیام گذاری خلیفه را بجای آوردند و طیفور را با بارگاه چشم شاهی دالان  
 نمودند **شعر** خواجه طیفور را طلب کردند و در رخسار چشم زیم شب کردند  
 طیفور بادل دویم پس از طریق امید ویم جنبیت خواص خلیفه با صدف خضه  
 بسواری شده از خایت هر کس خوف قلنگاه را از سر بارگاه دشو تر  
 از حضور خلیفه کثرت را ولی و انباز است چون مجلس در آمد خلیفه را  
 چشم بر وی افتاد در نظر سعد و یمنان آقا ز قطف واقعه نمود که درین  
 مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چه اجانب مارا فرود گشتی و در  
 شهری نزدی می خواجده شاپور را پدید خوانده ام پس چون من برادری اکنون در  
 خوابی کجایابی من درین مدت از حال تو غافل بوده ام و گرنه مثل چگونه  
 در شرایط محبت دوستان تمام و در دشتیده ام با صدف و صلی کرده  
 اگر در شرایط خدمت چون جو را که محبت بریان جان بسته سعد اگر است

اگر از بهر کسی پیش نمی آید چون بعد از این بر آید فاعل نیست باز کسی تا چون  
بعد از این رجوع افتاد و در او با شام رسد و چون آید پیش بزرگ شود  
نفس نمی کشد و می شود و شری بود و ای خوشا آنکه پیش نهاد به خدمت  
اگر بزرگ و بزرگ با آنکه تا گم سیاست او به خدمت خطاب است و نیز را  
از خدمت شنید بنیان و جوهرش صورت فاعل صفت فاعل است و طبع  
از فاعل حیرت و است در یافت که باز در شنید و می شنید بود و چون  
کوکب رجوع به صورت تبدیل از شرق دولت طلعت شد پس چون صفت باز  
از اندام و این در صورت و نیز در کرم هر شش بود و یکی بر جان فاعل  
طبیعت را از دیگر طبع که هر شش می شنید همان و شنید بر سر و صورت  
و در هر جان امر و زنت نم شود و در ملک شش و سکون ساز با دماغ شش  
باز در شنید و گوشت نم به شاه ملک که با تو در شش به این سخن فاعل که از فاعل نام  
دارد و اگر از مقوله زیره بگردد است اما از ملک که فاعل و فاعل بی کرمانیت  
مر و زنت در ملک حیرت نم شود و در است و هر دو بخور صورت طبع و زنت  
جمعیت مال و فاعل و فاعل و فاعل است و این شش که فاعل و فاعل  
این ملک و زنت نم فاعل که در خدمت همان در ملک فاعل و فاعل شش

از شش شش می هر کافیت و در فاعل مال و ملک فاعل است و فاعل  
و فاعل شش یا یکی که شش می ترا کرد از کار و زود تر کسی از فاعل و تو  
مطلع شده این شش را فاعل می و در فاعل با ساز و زورت و فاعل و فاعل  
فعلت پر و در فاعل فاعل شتاب که دست فاعل و فاعل که فاعل فاعل  
و فاعل در فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
و فاعل فاعل و فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
یکی که فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
در فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
است و فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
و فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
عجیب فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
که فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل  
از فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل



است که پیش از این در پیشگاه حضرت امیر المومنین و غیره پیشتر  
 نبشت غیر و احضار آن حضرت و دیگر متکلمین کرده اگر چه بعضی مخالفین  
 مذمت حق را واجب گشتند لیکن آنکه در بعضی کتب است که چنانکه مذکور است  
 علیه السلام و القدر و القدر از حق حوری و عا که در کتب کرامت و اصفیاء  
 پسندای دیگر گویند و از برای تفریق اینها و عا که آیت الهی باشد  
 آیت اوست که شد و فرعون و عیسی علیه السلام از او دلیل بود اتفاقا یکی غرق  
 شدند فاما اگر چه در کتب کرامت است که از او بابت مذمت باطله سبب  
 ریاست نفس و تصدیق باطن ظهور و اینها چه خواهد آمد رسید که در بعضی از ولایت  
 سند و گمان از حرمی و مودبان خوارق عادت بهم میرسد فاما در احادیث  
 کمال که بسیار و اصحاب بوده باشند که است از معتقد از صفات کمال  
 ایشان هرگاه جمعی برزاد و در بعضی از این زمره باشند که از حق  
 عبیدان است و خواجه عقیل و لا شوقا الا انک علی صمدک اهل  
 القباد و عقیلک دیگر برین همه کس نیست که کام آید فاما کتب و کرامتی  
 که در آن صورت بود در اصحاب حال بهتر میداند کتب یعنی سراسر نبشت و اینها  
 از خاطر حق است اینها را کتب صفاتی نهاد و کرامت یعنی خود را در نبشت

از او

اراده فرید از صاحب کرامت اعم از آنکه علم نبوت وی کرده یا از افعاله  
 اشاعات بوده باشد و تشریحین راه حق را از کرامت معنی اول طوطا است  
 انی الله بکرمی و صاحب این صفت با اتفاق جمهور عقول مدوح و مجید است  
 و هر صاحب ضمیر نام کسیری که بدین شیوه موضوعیت نماید هم در حق از قبول  
 فرج بعد از شدت عظیم تر کند و دولت از دولت داده را باز بدست  
 آورد چنانکه گفته شده داده عمره و **شاه در شان صاحب و بی بی و علی**  
**چنین روایت کند که در شهر خود خرد و شیرین کاری بود که همیشه نامش**  
**بها لب از شدت محبت بود و کام و خوشی که جو از سر و عشرت را داشت**  
**دولت بیک داشت و در آخر سال که تفری چند از سر کوهت را بقیه عمر**  
**حق کرده بود با بر تانی حدیث نبوی که انکناح مستثنی کل کهن سال بود**  
**بوالهوس را چون نهال نوری زینت پرستری داد پس از شدت کاهش**  
**بخش لعل پاره درختان بقدر از دواج در آورده و آن رشک یا قوت**  
**رمانی را قرین گوشوار شرف نمود و شرفی چنانچه بهت شرف کرد چنان**  
**فلکات که پروان یکس غزل و چون آنهم نهال در قران سعدین هم آتش**  
**خسر و کامران کردید و شاه را لذت موافق روی او و شرف می شد چون**

اینها را در کتب کرامت و اصفیاء  
 و در بعضی کتب کرامت و اصفیاء  
 و در بعضی کتب کرامت و اصفیاء  
 و در بعضی کتب کرامت و اصفیاء

مدت حمل و زمان مخاض و پشتر با شما رسید فرزندان از او متولد شد  
 گشیر از اوصیت مرحومت وی بدندان نخل از هر چه پرول کردی  
 و ننگ بل در دایا از کسب خود او از ارپشت چون فضا نخل  
 از آن گشت بدو را فکدی **تسوی** چه بر خیزد میوی بر دو کشتن به نمودی  
 چو دست چنان گشت جدا به شاه از جلوه و ظهور گشتان نوع شکو و شامانی  
 نمود ز نجف جان و گاه بصیرت تیج داد و فرزند و پسر گشیر را نام نهاد  
 نه از آن میوه نوباده جلال بخدا هم رسید بود که مرض برو خواست  
 استیلا یافت عاقبت بکام اجل که هودت طلسم بود از در و از عدم قدم  
 نهاد و شاه سر گذار او و وزیر بود یکی به پیر گشتان اندک و سیر و تیر و صوف  
 و دیگری رسوم بجا بر شقاوت از است و خشت طینت معروف و چون آنکه  
 برین بگذاشت بی ما گشیر را از جواب با بی دید چون روز شد نهانی به پورا  
 غلبیده با وی آغاز و جیت نمود که با نفس غبی او کشید در علم بنام خنیم  
 بایم داد که تیغ کین پیدا کردی ترکشانی همان نمود و می نام نهاد و گشیر را در  
 آن خوش خاطر گشت و فضل و ضمیمه از شکار و گاه اجل تا رسید که لم یزل جان  
 بسویت خواهد بود **تسوی** چنین بایم از در چرخ و در نکت که خاک بود و کینه

و کینه

پی در نکت پس این نخل را که پدرم برسم به پیرایه گشت قبول من  
 ساخته در نظر تو باز وی این آورد و نه می بندم که گنگم نصیر این ترک بخت  
 خویش قبا با جسد سبکی خودم را با خواست نماید ترا خواهم که روزی از خود  
 و غیبت از حال شیر را و دوش را لعلی که داری غفل نکردی که عاقبت ترا  
 که از تو در دامن میکشی **غسل** پس از وفات قدم سوی رستم نهاد  
 که خاکم از دست سز نظر کرده و آن چون بعد از وفات شاه سر گذار  
 از آقا رب و عشا یرونی یکسند و شحت دولت نبود و شیر را و منور  
 چو شیر زادی بخورده و جابر که در نکت جیروت چکاس را بیا و بر دست نیکوشت  
 بگو میا در شکوشت کاه را با کوه و قیل را با پندی سنجیدگی با نخل از بل و خلد  
 که ده کشت بر بختان غایت که کشت و دگر آغالی از فرمان و دگر کشت  
 موجب شود که نکت است و شولیس قیت زنجی که چون در مدد را داعی  
 بر سر باشد که کشت عاشر تیغ بن برسان آشوب زنده و گلشن را چون  
 باغبان پر امون نکو دولت کلین هر بر که انبارت نسیم و بهشتی پیرزی  
 بهانه در آن گشتان که بود از آرایش بن باغبان به پس اگر هیچ شادمانی رای  
 و نه و نه که من چند روزی بهار نیست فیصل و هم نام و پیشان خاطر و هم



به ششم تا زمان بلوغ و در شیراز و شصت و سه سالگی به خدمت ایل  
 واکه کرک پرورش و هم و شمس را در کنار شمس سرسبز چشم واکه برین رای که در  
 نیست و صبح با شمس **مشتی** که فرود دولت کند یاودی به پیش از پنج حرکت  
 انفری به اعیان دولت چون از تندرخت و غافل بودند و بجنب ظاهر هر چه بران  
 و از کرک نماوش میدیدند برین رای همه گستان شده سر از احوال بر خط  
 فرماشت نهاد که صید را کند اجل بعضی قریب کا کشت. آن چون با برتیا بر سر  
 کا مجولی میگشت و از وجود شاهزاده هر گسند بود که سباده با تادی شود  
 و سینه بکلمه که سباده بر و زکار کاوی که در کشت بر ایلین رفته و نیز رسد  
 پس و بر ایلان دولت دولت چون حوضه او کشت هر گسند نماید عاقبت یا یکی  
 از پر و کبان محرم را چنین میدیدند که نیم شبی میگردد اندک صید هر سر ایلان شده  
 بیشتر از اربابان و شمس در دیده پر و بر و در باده نایل دور از ایلان تر و خنق  
 بر دور و ایلان رسانید **مشتی** چمن را بر و در از ایلان خوش با که بزرگی داشت است  
 در سباده قوی کشت چون خا در اشیاء و خنق در از و جابجاست در بر این خنق  
 پس آن حرکت خنق را بکلمه جابجاست و ایلان در آن محرم سر ایلان بر و در و شمس  
 و ایلان در ایلان رسانید و بعضی وضع چشمش آمد و بجهت یافت حیوان سال از سر

جوشش در گذشت روز و یکو قاید قضا هر چه در حال آن فصل خالی از اشیاء قاید از  
 سر او شصت و سه مرتبه بیان آوارگی در و او و در آن راه کم کردن بعد است ایلان  
 برقی کاروان سالار بهشت را خواجیه بود و هر که که صفاش از کجیل بود کشت  
 جد بر سر آن قتل و ایلان رضیع **آمره** **مشتی** نمودش قضا با ایلان شمس راه به  
 کندیت مظلوم را دو آه به خواجیه بود را از ایلان شده آن مرده و زنده زنده رود  
 از دیده شود و خون امیدورش فر پس آن زن را در همان موضع خاک دفن  
 نمود و ایلان را سر را بر گرفت و چون کلام قضاش را فریب دید از پیشش  
 باز گرفته که آن راه و بر ایلان بهشتی شد و بر تیات و اقلید بر و درش  
 دادی تا به کمال ایلان شد اما صبور و بر چون خبر قضاش را از سباده شنید  
 بغیر است و بهشت که منشا این قضا در صفت بخت ظاهر خواوش و نهانی در  
 تجسس این قضا بود تا یکی سر گشته بهشت **آمره** **مشتی** شد از قضا آگاه و پیوسته  
 راه به کلبه خنق آنگاه میدیدند که ایلان و ایلان را میزدند که در پیشش  
 ایلان است و ایلان بهشتی نموده روز و روز بند و در ترقی صعد و سینه و ایلان  
 رفته بعد از آنکه بهشتی رسید و از ایلان رفته و فرجه نموده کشت و تجسس در ایلان  
 سباده ای و یکی نداری و نیزه بادی و ایلان تادی و شهرت بهشتش در

آن تر بود که از شش چش این کابل در هر قطری از آنجا چون از ناز ناز سر  
بشورش نهاده و طبعان سبز قبا کی شیری پخته راغ بس سید قام در بر کرد  
**شش** می از محراب بروی بجز صلا به تخت از تاج را رفته تا پس خواجه بود  
بعد از مجلس صورت کسیت پهل اید آنگاه جوامه فردی از او پیش کشد  
بنا پیش این بود که در غرض شش جوامه باین ششوان باز رسد و از اجماع شش  
غرض شمارد و غرض کیهنی باین را بر باد و پس صلا می گوشت شش از بعد رو  
کابل شش شش شش سر باز از هر سو که نظر دارد باری نو دند و باز سر باز شش  
از هر گانه که بر دوازده کابل اپری چهره شش شش شش شش شش بود  
همان نام که همسفر فرما و گویند شش شش شش شش شش شش شش شش  
و دیده شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
چشم شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
بنا شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
چکل شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
و هم رقی عالی که در غرض شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
از هر دای شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش

باین تو چش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
تجوج در آمده بعد از قطع کلی آید را با خود هم هم شش شش شش شش شش  
بهر شش و در جی ششون با مقام جوامه که بر سر این کوشش در کوفت همین در  
خود آشد شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
جوامه که در کوفت کابل جوامه در جی شش شش شش شش شش شش شش شش  
از شش بر کوفت کابل جوامه در جی شش شش شش شش شش شش شش شش  
و توید باری نو دند که هم یک از آن دو که در شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
**رسید غزل** شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش  
شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش



ترکس گداز یار دل شکار دیده روشن بود و نه چارون را پی لب و رخس  
 سعید در غرض نوا مجال دم زدن غزل بر زده زمره چو شمع خاکست چهار پر  
 معشوق و عاشق است از دخت و بخت و بخت را شاه کابل روزی در ایوان قصر  
 عالی با جمعی از شهبانیه فرمود که از ساحت بارگاه شیر شریزه را با کادی اثر  
 ال بخت انداخته ناکاه شیر بکا و غالب آمده قوت طایفه خیل مست  
 کا و را از پای در آورده در زمان بکا و بخت خواست تا مکه و را  
 بخت که زکا و هم گوید که شاه را در جمیع مزاج غالب شده بشیر بان فرمود  
 که کا و را از بخت شیر باز نماید چون شیر بان بیانی از آمدن شیر گرسنه در  
 خشم شده قدر است و دهان باز کرد تا شیر بان را از حق برگردان آشنا  
 بشیر را شیر دادن که هنوز بوی شیر در دهانش می آمد از جای برخاسته  
 چون شهبانیه شیر را بخت بکشت محض شیر را حکم بخت و بدست یک چنان  
 کنی ره بکن زده دشت زلفت که در زمان کا و شیر را بخت **شیری** از  
 خشم نمی رو چو میدان نبرد **شیر** بران شود از بیم تو چون سنگت زار  
 شاه کابل که در حال کنه به خنجر ایوان داشت بدو ق قافان آن خنجر که انداخته  
 که ناکاه بخت و شاه از ایوان بشیب افتاد در زمان آن کسرم توان بفرم

نشان بازوی که شاسب صولت را چون گرز فریدون علم ساخت  
 و شاه امر اسباب شکوه را از زبان هوا در آغوش گرفت چنانکه  
 بکرم و اسب بیکل وجودش رسیده شاه را از آن قوت باز  
 حیرت دست داده زندگانی مجدد را بپای بازوی نصرت دی  
 غنیمت شیر پس انعام و جایزه اش کرامی و کرانی ساخت بک  
 معز و دل را برشته بختش در بخت **شیری** چنانش نمود از درم بی نیای  
 که پر کرد از دچ و یا جهان و هر روز با احترام وی نظر لطف می داشت  
 و شیوه امضات در باره اش مبدل می داشت تا آنکه روزی با  
 رای انظم خود چمن صبیح دید که چنانکه نظری کنم انوار کست و بخت  
 در نایب این پیر از شیر گرسنه شیر پرورده با کوب موی می کرد دهان  
 که این جوان از نسل شاهان کینست نه از نسل جوی و باز رکان بانی  
 مرا چنان پشتیبان و استیاری در کار است و او را نیز چون من  
 و پرستاری ناپا پس نهان ستر که دختر خود را در جاله کج وی در آرد  
 بدامادی خویش برافزارد فرمایم که بدوست فرزند بانی که مرا از دست  
 اصل نمود شهری به ازین لایق ندارم **شیری** نایب زنی که فراموش کرد





ستم نمونم سخن خوش معلوم شاه جهان با که چون پس پسر صاحب شاه  
مهرقد در عرصه وجود بیکی مهرقد و مرقه الفواد آن شهرواد آن ترا ارباب  
پستان دایه نهاد شاه در مرغ روح بجانب طاعلی مالک امداد  
شاهزاده بابر واقع نماید که دال بر محبت وی بود این عمل را که هر من بر  
بازوی کلبت و انواع سفارش او را باین گینه نمودن چون بابر وزیر بزر  
سلطنت باریت نشست همیشه در صد قطع و تسبیح این دو در اندو  
نایم در اندک روزی این دو کوب لامع از برج حرم شاه مرجم باند  
شدند و کس از حقیقت ایشان خبری باز نیامد و در نشان چهره پیرانه  
حضرت خالق البشر خالی در میان هر دو ابرویش بقلم قدرت نگاشته  
که هر دمک دیده خالی از تصویر چنان شی غریب و صورت و غریب  
مذموم غزل عاشق خستد از ابل و کس ممتاز است که که نشانی بیخ  
دل و خواب بگریه شاه چون برضون آن نامه صداقت مشون که در هر  
سفرش نظری از جوی خون مظهر بوده آگاه شدند نشان خال را در رخسار آن  
تبدیل دید و تاریخ روز خدای آن پیر و مادر را بوقایع خوابیده بود  
بآن فصل رضیع موافق شیر زاد را چون در بر گرفت و مبارکباد

باز می

پادشاهی گفت پس شکر می ستاره مهر چه کرده نامرشد کابل نوشت  
که با هیچ سپاه از قدرت فرزند بلند و پسنده تاج و جواهر قصد کینه جلی  
نموده باین قمر قد کرده که خون عدد از شکر شیرین تر است و کونری  
بر کمال موجب برافرازی صاحب انسر و تاج **شاهی** درین بزم بکبر و چون  
عدد و بود و دخترش از می سپید و رجب پس شاهزاده حب الغرمان  
شاه بخشان به سپاه لعل خشان به کابل آمد و چون شاه کابل از بغین  
آگاه شد آن نیز از شاه وی تاج شاهی قفاخر بر فلک انداخت آن سحر  
بابی را در محفل حاج جای دادند با ساز تمام شکر آراسته روی ملکات  
مهرقد نهاد چون بظاهر مهرقد رسیدند از هر دو طرف لشکر در برابر  
بکر بکر صف آرا شدند بکرم و لا یخفی مگر الشیء الا باهله سپاه  
جابر همگی از روی روی تافته جبهه تلقی آینه کردار از طالع کاب شاهزاده  
عالمیقدار صیقل نمودند و سپهر آسار وی بهت برسم بندش بودند  
**شاهی** پایش چرخ گایگر سپاه بکندند بر عقیق کردن کلاه  
پیش شیر زاد جمعی را مقرر داشت که جلوریز بر سر جابر خشان داده در اندک  
زمانی و کسب شکر نمودند شیر زاد و بعضی خون مادر بند از بند و جدا کرد بعد از آن

در شهر مرقه با و رشت شاهی بکن شد صبور را من حیث الکشت قوال  
وزیر دانسته تقی العیر و او مشرت دادند آخر العیر سر بر سر نهاده  
**قصه پنج شاهر آه شوشر او خمد بر آید ان مناسب این مکان صاحب**  
جامع الحکایات بر تم چنین آو رده که در شهر شوشر پادشاهی عادلان  
فیروز روز با هر و سس دولت هم آتش بود که ملک فیروزه کون از  
آتش فیروز نام نهاده که ظر بر در یوزده سعادت دست طلب پیش شیر  
علیش کفایت و نصرت بهر شجری در خور شکوش سوزان میان جدا  
شکست بسته بود و این شده کامکار را پیر بود که بهر هم را خدلی از صفت  
نشت سر یک شکستی به جای آن خاک مندل یما سنده آری شکوشان  
کرد و **قصیده** آنکه که ششم و کن پنج با نظرش که کار فخر را بر هر حقیر شک  
فیروز شاه را این حق در شهر واسطه از قبل وی والی بود بر جمع آن ولایت  
حکمران و فرمان روا شمر استیاق نقای آن بزم آرای ملک است  
بر مزاج خالی شده جنبت غریب بصوب واسطه تحت تاپه واسطه  
مکاتبت و مرمت گلشن و علش کل صند والی واسطه بعد از ادراک  
سعادت و اوقات کثیر که بهر جنبه دنیا کری که آنکس شل غار خا بار که های فانی

عجت در کاشش بود و آسب حشرت از چشم شمای مضار را کش د  
تراوشش شکش نو **دشمنی** بهرین که سوس آیهو شکار بهی اوده بر باد  
شکست تار شاه ذکر سرای الملک الله آنکو هر قستی را فیروزه نام شت  
و چون کنش با گردان غوطه در ز غوطه و او تا بال متوال قبل را بروی میگرد  
پند شاه بصفت خورش راغب که شته چون شکوش در آن شکش شده پس  
محش بر داشت و محش در کنار نهاد بعد از آنکه در وی اثر حمل پیدا شده  
اراده هرگز دولت نو فیروزه را بر پر دیکان این تم سپرده و علش  
نام در خاطر جوی و رعیت محقق او نو و چنین غم خرمود که بعد از  
آنکه فیروزه زبید باشد بعد از آن شد او را بخت به در خورشید و اگر دشمن  
باشد بر بهر شمر شود عمل نماید **قصیده** طبع شان که آیه شش سعادت  
در باز وید ملک چه جام جهان نمانست پس از انقضای مدت حمل  
فرزند زبید در حجره قابله جای گرفت که دیده آجات از بعد از حشرت  
نمایشش نقش لعل کرشی و صلب آبی سید از زبان شکش سعادت  
غنین قابل شدی شاه را از آن عطیه انجا زبیدند و ادیب خرمند بهر شمر  
و پرا بهر نام نو و مضار هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان



حرم والی واسطه که ماضی بساط ظهور آنکه که بدخبت چنان علی خپس کوهری نزل  
بوده تر زوی عدل شاهین خشت بدین دو کله در دست چهار شوی  
از خبت نیز دکن ره در جز در تابوت و کاه پودنه چون برادر خند شد  
و نیز رسید و ادیب پیش از خج نه نصرت و نصرت هر که که کربان  
قوای هیچ صفات بود در کاشمیش یک لاجرم در بر خج از نمون کمال شل  
شجاعت و سخاوت و علم ادب کوس را و بی میزد و دشمن این شکسهای  
بر و بعد فرخ هر فرد زنده و مشعل بعد فراخ کش سوزن طوطی چون طمار دل خورا  
بر خجتمش شمع دید و روی ارا دت و برادر استان خود موموع آن دو  
که که از قدر اندازیکه که را چوب تر نشا ره ساجه بودند **شاه** صبر شد از  
که ترا زو که کاه نشد مکان ابرو و از هر دو بر و عشق آرام به گرفت و  
سید را بیکت دادم چون چو در دشمه ما در ازین رخسار گهی میسند و قند نافه  
زنی و شوهری بنام آن دو دختر فرزند زنده تا بعد از آنکه از جانیست  
نوشتر دهنی حاصل نمایند رسم مناکت و مواصلت در میان آوردند اما چون بهر  
بسن بخت سالکی رسید شوق تعالی چو نه انداز پیش غالب شده در یکس  
تواری که چو از فرزندی وی آگاه کردند و ایشان را در وطن روی بدارانکشتند

نهاده چنان بصفتا که در خمر و کاکار حاضر شد شاه و نظیر بجزال صبح الودج هیچ نخل  
صاحب فرستی اقی که نور سعادت از حسین پیا پیش لامع بود و فروغ  
دولت از غره دایم میوش ساطع پس نظر نظر خاشاک شد و قواعد عقل و عقید  
مهمات برای او کشش تعویض تا زنده در فصل الام صبر و کوشش تحت  
مطبوعه مینوع کار کشن بجای رسید که محمود هیچ اقرار کشت شوی بدو داد  
سر کشد اقدار که کزین پس مراد از انیت کار به عاقبت برادران صید به  
پس چون برادران یوسف بر راه فرخ چاه مشورت کند چون دلو  
در بر خج که از کشن ناری نموده که اولی است که ازین جوان کشید که امروز  
ولی چند چارماست نصرت شکار زنده از خواهم و در مهارت خناری  
و براری انوشه لطف نسیم تا که به چون ما را برسد حضور نگین زبند از باد  
مهرگان حدان نال خاش در بهتر از آمده این غارین نقاد و ترا بهر خواب  
از پای در آور پس برادران دستور کار را به اندوخته است آغاز برق  
تازی در ساحت صحرانمودند تا همارا بهام آنکه شوی بجای که نمی و لایق  
چو رب گزاری و چو طمع چون اما چون دست بسته را بشان از غیای  
کر کشکی بدلات کشکی بخت از روز رفت گذشت شب سیای نکست

بر سر شاه بگوش در آینه باور او بیک نهاد از سر پادشاهت که ای با کجاست ترا  
 کار که خود در هر کجاست که بگوش ترا بگوش ترا بگوش ترا بگوش ترا  
 سر به خیال از بخت جبران بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خفاست آرد و پای خرد است را از خون دیده در کجاست بخت بخت بخت  
 زود بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 آن آینه از غرق غرق بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بدین حال هر غافل نهاد و چون غافل غافل غافل غافل غافل غافل غافل  
 کشت و خشت را بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از غرق غرق بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بدین حال از غرق غرق بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 در خون غرق بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
**شعر** بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 پس چون چشم دهر از دور بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 باغش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 که در کجاست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

خداست چنانی زوق کی روی بخت و رای با کجاست داشت بخت  
 پیش جهانند تا بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 و کجاست در کجاست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 در استین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 قوی کردن را بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 تا جوی بود که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 تو غافل بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 غافل بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 هر چند بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 هر چیت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 که هر از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت



خواننده هر ضمیمه بهر ازین شمه از اصل و نسب و ثرا در آن گم شده خود با وی  
در میان آورد و در کف امر و رسم روز است که نطق از جوانان ششم  
بصفی که نوشان میدی در قید این شکاف خویش درین فقه میگردند هر روز  
تصدیق ایش کی نماید و ایشان از راه بجز در آمده است مدعی نجات  
از شتم و بی نیامید و مشروط بر اینکه تعلیم از محمد ششم شیره را بفرنی و  
عنوان پیش نموده بر آتش سر در بازند و او در خستیا را بعد از این نطق  
در شای کلمه کوی دختر بهر دامن آتش تیره نهاد چون دو چشم عرصه طوالت  
قیامت سخت و از کردار او شیخ تیر قصد سیر از نیام بر بخت **عزنی**  
در واک زمانه فاضل نیست به هر دانه وی جوهر شیخ است بهر او که شیر خور بود  
از پیشه دیری و از دانه مدتی در عرصه مرد افکندگی سواد زنی در نظر تیش از مردی  
رنگی داشت پس از نطق آب داده بر چهر چشم کرد آن شب که مردان  
از نیام چون شعله آتش بر تخت و یکا چشم زدن سران خاک را با بر باد داد  
و چون از قتل وی خاطر برداشت بدرون زندان وی در آمده برادران خود  
از حبس قید آزاد نمود و جمیع اموال را از حمایت نهادت بهر برادران شید  
و نصیب خود بچهل دختر ماهری اکتفا نمود و کو هر بنیت خود را که حتی برادران نظر

آن ناصر فیان کسیرا و نیت عیان کرده شمه از اصل و نسب با ایشان بیان  
شده و ششمین از آنکه در دست شرم به خیر هم سینه اگر شرم از جوانان  
روشن شد که این کلمه سینه بهر شمه از ایشان بهر نام در ایشان است آغاز  
خند زده با یکدیگر چنین صبح دید که باقیقت فرزندی این ماهه شمر و شمر کسیرا  
معوم در میان بود که شمش را قویای دیده بهر خواست این هر تیر چون آنکه با  
که این کل صورت خیرت بنده است از آن سخن و شمه از آن سخن  
از آتش در خاکستان وجود ما خود را **دانش** آتش که در پرده فاضل شمش  
که پرده زنج بر خنده های جام به پس همان که درین میان خود از کوی شمش را  
جذاب و آنکه خون را شمش جیگش با تمام بر سر فاضل ششم و خود با این سبب  
تجمل خدمت پر کشته شمه صورت این شیخ را نام خود و شمرت بهیم که خدمت  
پرست دشمنان از بلاست است و زیور است را قوی چند کردن از شفا  
پس چنان را چنان شمش شمش شمش که کبر و شمر مرد و در آغوش هم در آن فقه بنویس  
راحت بود و آن نه گشت و در بهر بهر کسیرا بر سر آن هر گران حساب خدمت  
نموده هر یکا تینی تیش را ندیده که هیچ یکا بر وی کار نبوده و فضا را مدتی  
از تیش در آمده تینی چنان بر پس که شمش زخم که باز که از کوشش مجروح شد

و ضرب شیخ پدید رخ نماید چون لب لغت از سرش بدو انداخت ایشان  
بجان اینک سرش از تن جدا شده دست از وی بر داشتند و روی بر افروخته  
و هیچ کس بآب شد و بنس را همراه بر انداختند **غزل** نه یوسف نیست کسیر برادران  
بهین که گرگ حادث چه میکند با او به تا چون کسج با کبر و افسوس حیرت بحال ایشان  
لب خون آلوده کشد و دهن زخم آن هجرت شیخ تمام از خوار و خوار میخیزد در  
آتش غضب حال روی با نوری خود که اگر مرا بطلب بچشم میبرد و رسد  
که سینه منی تبار زخم نماید از نور شکر هر دو باره نازت و آواز آن من بر  
دو دوام منت روزی ثابت پس آن ماکه شیر جهان بر افروخته را بر آب  
بسته و خود رویش کشد چنانکه آب و نوری در کشد و آب را نهد چون  
شب در آمد و عرض جهان مختار کلی نشان در بر کرد از صفت جمع و در جرات  
دیگر طاقت در بر نماند از بس شب **غزل** نه یوسف نیست کسیر برادران  
یکی مرده مانده و در از وطن **غزل** و شمر برادران با کجاست و خود بر مرکبی  
سوار شده باری درخت تا کوکبش بی رویا بدید هر نفس است اسد که زنا  
یا من بیدارم معالیه التملوب و لا یرض کلید چاره آمده و هر زمان هر چه  
حکیم در آشفای اذ احضرت کفو کشفین مرحوم را سجد و ترسیده **غزل**

در آمد و غفلت مند بر رخ پوشش که راه قرب خداوند و زو شب باد  
جوانی زلف کسی نماند که از بر غفلت از گلبند **غزل** نه یوسف نیست کسیر برادران  
از غایت اضطراب و شرمش اندید هر سوره با کس و در در رخ مدح و ست  
تا حقیقت را که کم کرد پس راه و پرده میرفت تا بر آنکه که در سحالی دیدند  
واقع بود و شمس افق و شمر بر آن خوار بر قرار گرفت تا در شد پس از طرف  
و جانب آن خرابه را اقدام سعی می نمود تا که پیش به راجی در نزد چون  
بگفت ای صاحب دین و کجی بپیشش در آمد بر او سیم و در **غزل** نه یوسف نیست کسیر برادران  
تشنه زگر شود که جو **غزل** نه یوسف نیست کسیر برادران  
فان افسان بجای یا رفعت و محزون بود و هم آمده و حقه دیده را کان گشت  
سر گشت درشت و کل سوری خوار در از شکرش بچه حضرت غوثیایان  
چهار گل میبخت و چون عجب دیگر داشت هر روز در بونده نمکش تهریه  
که در قرب آن و بر آن واقع بود و رفتی تا جامع لغتین بیش را بهم رساند **غزل**  
آنکه لغت را در و فخر را با یکدیگر با کجاست سید پالغ گل روی ترانه آناه برد  
باز هم مگر چون در آن صحرای شب را بود و آرد و هر چند که عالم زندگی بر او چون در  
بود تا داشت لطف صمدی و محبت بی اندازه داشت تا که هر دجاسن



سفیدی چون خضر سعید در میان هم و امید برکشید چون ویرا در میان  
خاک و خون و بدین نوعی که یارای شکم در زبانش یافت آن پرنس بر جانش  
بسخت در زمان شهر واسطه که تیرب دی رسیده بود رفته مرکوبی بجهت دی  
پاورد و او را سوار نمود و چنانچه بود و او را شش در جانش کشید و او را **عسل**  
در کوی عشق بنمیش و فرازیت به منزل اگر چه دور بوده در ازانیت  
پس قدری شربت شهد بکاشش ریخت و طعمی به طبعی بجهت دی حیا ساخت  
و هر حاجی حادق برکش آرد و به معالجه جگرش باز پرداخت روزی که که نهاده  
دقی در تن یافت و رقم امید را بهر حیات رسانید و چشم بازگشود و خود را از خانه  
هر دی همدان دید که چون هر چه بام امیدش می یافت و در جهت دل را در  
بهیوی بهر جهت وی می یافت چون از آن بهر احوال باز پرسید گفت این  
شهر واسطه است و من باغبان باغچه برای امیرم و قصر امیر برای من نزدیک  
به از آن تر جمعی از احوال کبر از احوال خود با سپر بیان نمود تا چنانکه سپر را بر کتیحات  
مطلق سازد که ماهی شش دیده هر موهب است پندار و طفل را در کید میانه حال را  
بجساب انقی شمار و **قصیده** بصره پای درین داده که که خایه به غلبه بایت اگر خود  
عصائی سوزن به خا تا چون شبها از شست و دوج ناله بهر ابد و کفش شریه میرسد

و از تمام موج نقش ماهی از دل در یامی پدید و شتر دالی واسطه که نافر دهنه بود  
او از ناله زار یار و وفا در دهی شش یافت پس خیزه در شتر داد که ای چرخ از  
که کش چرخ لاجوردی صورت ناله فرزند و لذت را مگر می شنای که چوین  
موسیقار بعد نوا نغمه افراق در مقام عراق سر کرده ای پر خرف این نوای  
ناله بهر دست که با و صبا آفرانی این غایب با خشان بهر دست **شعری**  
بکش بنده از کوشش و بشو نغمه به رخشان از چنگ شایین سپهر به یاری چون  
خیزه از حقیقت آگاه شد شادی نمود و کابروی همد را بعض دالی رسانید  
بعد از آنکه بهر را را حاضر نمود و از خانه سر گذشت وی سر اسر آگاه شده شادی  
نمود و کاه بروی تعجب فرو و جراحان ما هر همه روزه در معالجهش بهر حیا  
می نمود تا آنکه بین هر هم لطیف قیاس شش شش لب از خنده و دست  
و هتاج بهر جهت لب بخنده **شعری** زود بهر کرد و زخمهای حرا به آلود  
دست او است بخنده و او بهر از او با چوینش کل کرد و لیکت نگرانی چرخ  
از تمر و شرب که هر چاره حال بهر از در تیرت آبا و مفعول و کبر شسته افق  
به از انعم زیارت پدر بهر از کشت و شد در بغال شکوشت تر توشه از زبان نهاده  
و از واسطه با ساز و برکت تمام صحنی راه کام کشا و چون منزل اول وصل آتا

آنکه قاید قضایی حتی خاندانش را بهی بخت کرد و چون بخوابد در آمد  
 چشمش بطلعت شمس و در وی صبحی آشفاده که از دروایی آن عصره  
 چون بدین آرزو بجا بیاورد و در آن شب یکدیگر را چون در بر زم  
 وصل هم آغوش میدادند شرح قصه خود را هر یک بدیگری بیان نمودند  
 چون از کتب صحت دیدار بهره مند شدند دست بکنج در هم و دیار باز  
 جگر آن شدید را بر گرفتند و روی بشویند نهادند چون والی و اسطوخ  
 احوال و وقایع بنهاد گشته داشتند و بخت بدست شاه فیروز قلی بود  
 و بر شاه شوشتر قحط شد که آن یوسف را که زنده رسیده برادران  
 کسبید فرزند دلدوی بوده و حکم منحصراً بآل کینه و قبیله  
 حکم بفرستاد بیات نشان رفت و باز بهر جیب انعام بنهاد از  
 چیت کمال شاه را بیایند **قصه** و بخت بکشت در بی چون بخت شمس  
 در شمس انعام قیاس پرست پس شاه بعد از آنکه از نعمت و عیش  
 و ذوق ویدایش بکام رسید و از کمایی عایش مطلع جمعی را مقرر داشت  
 که در شرف والی واسطه را که نامزد بنهاد بود با شمس صبحی بعد وی در آورده در شهر  
 شوشتر آیین سوز و زخاف ملوکانه بر وی ترتیب داشت و بهر چه خویش

ساخت و بنهاد بهر فردی است یافت **اسکندر** چار **مهم**  
 در **چرا** است در وقت بعضی اوقات طریق است اتم از آنکه  
 راه صواب باشد یا راه خطا آنرا نظیر اول که قال الله تعالی و لکنه یتم  
 سبلنا و راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و آنرا نظیر ثانی که قال الله  
 انکم ان الغلایط لعلکم سبیل فیم سبیلنا لکن سبیلنا  
 البته راه خطاست و آنرا در اصطلاح مفسرین معنی اولات صافین است  
 از بهر عرایت و شران بر سر تزلزل و ابقان و پدایت بطریق  
 سوء و عذاب چنانکه در حکم شریل واقع شده و اهد و هم الی سواک  
 انکم اذ قبل جاز و حکم است و اسناد پدایت بخالق و مخلوق  
 هر دو رواست فاما اطلاق جمعی بر غیر مخلوق شاید نوعی از پدایت  
 امر معروف و نهی از سر است که آنرا همانرا گویند و بعضی از مفسران  
 آنرا واجب معنی دانسته اند و بعضی واجب کنایی دانسته اند باینکه  
 ینکه الله یدعون الی الخیر و یا مرفون بالقرآن و ینفون عن الخیر  
 شده اند جمعی حرفین را پانی دانسته اند و استدلال بوجوب معنی کرده اند  
 و که ویض را می تعبیر فرکرده و واجب کنایی دانسته اند و این قول آمده است



و وجوب از متعلق به شرط سازند ازل احوال تا بر امر امر در مابودنی  
 نای درستی چو با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از متول تکلیف ملاطفت  
 است یا در تکلیف فعل مثبت دوم عدم ترتب ضرر یا محذور لا ینلقوا  
 یا ینکحوا الا النکاح لازم نیاید سیم بر نفس مباشر از خدا آن باشد چنانچه  
 منطوق آنا مرون الناس بالان و ینشون انفسک انما راع فاسق بر غیر  
 فاسق از متول ترجیح مفصول بر فعل است و ایضا در انصورت بر نامور  
 نیز وجوب است از موقوف نسبت با هر گاه در امری هر یک  
 از متخاضعین تکلیف منع دیگری باشند و در لازم می آید و این نیز باطل است  
 نوع دیگر از چار است که خارج از امر معروف و نهی از منکر است مثل ارشاد  
 خلق با ادب و صفات حمیده و تعظیم صنایع و مکار حمیده و غیره و این  
 از مضاف و فایده و صفات و امثال آنکه بنابر سبب و سبب است و مادی  
 این امری و این هم در مطلق است و موقوف بر موضوعی خواهد بود و هم در دنیا  
 سبب بر مروت و سبب فیض است و فایده از شدت و فایده عبد است که  
 بوسیله خدمت باریت و سبب است و برایت از چنانکه فایده بزرگ  
 الله و العذاب الله به حکایت عبد است که فایده بزرگ باریت با او

عبد است که از غیر اصحاب خاتم رسل بود و از روضه جمیع بهادر آن پیکار  
 کاشن شرح سخن صدر کت کل چیده ز بی سرست نشانی تحقیق که از سر خط  
 معرفت آن کی پس بکنت خبر چهار کشته که در عالم پیروی خود را  
 ندیده و صورت رشتی را در آینه جمال دوست مشاهده کرده و او را  
 حال در حضور خلافت معاویه اسکنه اندکی قهر الهام دیده و شری اردو دمان  
 مجد و شرف بقدر کجای از او رد و زینب نام صاحب صورت و سیرت  
 اما در صفای صورت صلیبی با هیچ مجنون ایلی است و پیکر کیهی سلسلی  
 خود نموده و بهر از زلفی از فی است بکلیه پر در آن سبب بویقرب بریت  
 انحراف ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و محبت  
 بود و عقل و هوش در آن پایه که اسکنه در در کاشن اسکنه ری خودی  
 مثال پیش روی ادب و محبت در آن در ده که چندین ایا و توفیق در  
 دبستان کاشن اسکنه از سبب بروج ز بر جوش کردی و عین باری صفات  
 که استغنی از شرح در آن درج که محبت نمود بود چون حیات فوج در ازل  
 خورشید افش جمال در جمع اناق و اقطار و لایات عرب اشراف  
 در ملک دشت در آن اوان که بر پیکر حب الرضی کعبه با و بهما و به غیره گفته

برسد خدمت با وجو چندین بدایت میسر شد بود و از جام سرشار  
 جمل و جوانی و شوقی و کامانی چون یکی گسسته چهار سرت داشتند و در کوفه  
 چون بر میخواست کشتن حسن زین را بر دماغ خاطرش میورشتن را در سودا  
 عشق چون شعله آتش در تاب و پیش افکند و خار خار تا زبانه محبت چون چیتا  
 قهر بر پیش نهاد دانا و دیر را چنان دل بسته آهوی رو به باد باز شد که هر روز  
 شش چون خار در بر پیش فزیده هر که سودای و غمش چون یک سید مرقع  
 سودای لیس بود و آتش دلی بر دماغ عشق چون حس میزدت همچو خاکستر  
 و لایق افروخت و هر بار که مجلس پدید و آن حاضر میشد در یکس گمان  
 آنرا ز کوه و شکایت میخورد و کاه کاه پیام نافر جام بریس الهام میداد که  
 به چگونگی در حال غرض لطف نمی کرد و بیمار دل چنان فی نادیده و در بر جوی  
 میخواست غرض غایت و ریاضت که در خلد بنام وی خواندم و زمانم ز تو رفت  
 امور ملکی و مملکت را بکف کفایت او ادا می و جمع خرابی و فانی ناما خردی  
 کردم و خود دست از بر نه می کشید مگر نه ششم و یکم و قصیر ازین واقع شده  
 که چندین غم شکار می کردم هزار پای گشتم کشیده تا گویا وی صبح که غم که در آن  
 چشم قدر اندازد زین بر سینه بزند تا بر باد بکشد و غمزه دلا در تار مایه چرخ

توفیق کم کرده اگر فکر می کمال وی نمی بسج حال صبح پذیرد و اگر چه صبح  
 اول از رمضان این خبر بر آفت که چو یک سکه نگویند عبد السلام را که در سودا  
 گویند که شربت بنام خود میزند در آتشش شیر خاک بر سر خود در اودم فنا  
 در آخر که چون بخیر آن بکند و امان حصیان علیه الله و انیران فرزند می کشد  
 و روی و دولت یکشتم بر کشیده او میمید از آنجا که غایت ندمه و مکر او بود  
 شش سید بر آید در زمانه شش تغییر پاک خود و بدو پیا رده در خوش و شکست  
 و شش همچونی که است پس نام شوق بفرستد استام نوشته و بر آنکه غمزه یک  
 شام و است نمود که چرخ شام اگر بایکد یک بر سر بریم و از دهم و جواهر و دلی  
 که از بجز و فنا زخمیر احمد رضا علیه و الا صلوات الله المکات بجز در رصف سینه  
 زبیر روی شرف سار که شوق از آن کوه بر پامه کوشش با پامه از آن  
 کهر با بعید نیست عبد السلام چون نام میمید و در امطال نمود بنا بر توبه و حقیقت از  
 آن عرب ترک اضلاع که در آن ایام بر سر بر نام تسلط داشت منک که بچگونگی  
 عذری شوازشد و بجز زینب را و در آن موده به یک سبکی صهی کشت  
 علی الله متوبه آن را شد و چون شهر شش رسید ما و به العبد الله تعالی عن  
 العاقبه بار و ساری قبایل شام و بر آیین تمام استقبال نمود و در جوانی و از آنجا



بهش خنری پاکیزه و مرقن رقیب داده و مرطاب میزبانی و جهان نواری  
 چاکر اند که بر میان بست القه روز بروز در شیره صدقت محبت  
 چنان یکو کشید که در حوضه شیر و قیاس صاحب نظر نخبه بیک یکم چرخه عبدالم  
 بچشم بودی و دور از چشمش از شعور و در نا انگر روزی اعیان و احاطه  
 دولت را در انکس فرموده گفت چون مرا در پی محبت عبدالم شادمانی  
 بگو زندگانی همیشه که گفت شش شش زلال غلش بر شش  
 رسته بود چه چاره بجز این نبود که در خبر و خبر صحبت خود را بعد کج  
 وی در آورم که کمر این بلا دال نهادش کرد و این دیارش پایدار بگویم  
 قطره رخت بر حلت نایم که باین محیط انوش دم از بصری زند و بگویم شاره  
 در آویم که باین چرخه بساط ملک معرفت باری جوید خواهم گیتی که در  
 کوآن ناکجا روبرو بود و عبدالم را تنبیت مبارک و گفت که زهی معاد  
 و فیروزی بخت که در بیکانه خلیفه دوران که شان جهان دودیده را بر کرد  
 آن قصب زمان هر قدر در دوران در دوان در دلی مقب طلب شد است  
 دود و این نهایی اوج شرف که نمک در طرف بر اثر سایه کش از سایه هر  
 یکای جویدی سر از خنر چون طاکس نیست در ساحت سزای نشوئی بال

انش الله عبدالم ساده دل حبشیار از دست داده و جز رضا بقضا نعم  
 بشکر نعم چه چاره داشت پس معاویة شب صورت حمید را با دشمنان جلیخود  
 در میان نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نموده گفت چون امروز  
 ساعت بعد است و نظر تکیس نه بره باقر اوجان و حرم وکیل شده  
 در همین مجلس و حرم را بعد کج عبدالم در آورده و محبت را بوسیده  
 عقد کج استوار ساز قاضی بجا ب حرم خلیفه رفته چون باز گشت بخت  
 و در سر شیب و بوسن آن خوش ماند و بیک گفت در کافیه تفر  
 کی ز دست قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال و خبر را بمع رضا اصفیای  
 از غرورت ابرت بهیئت شرح قصه دختر نیست که بعد از آنکه در راه بود  
 چون این خنجر خرم ناز را که شام تا جوران جهان در جوی کشتیم را بجه  
 پراهن وی گشت مصرفا به بر دوشند و با تمید در یوز که زده از این چنین  
 ما و مین چون کدیا یک پنهانین پیش که خواهد در عقد عبدالم در آورده  
 و او در خواب خنجر کوششیم و باده باز ریزب بوده باشد بهین که  
 کند کیسوی این چون ما بسیار است در که نش و غار خا و محبت من  
 همچو خاریست در پرنش خاش از غرورت پدر که مرا به پستاری نیست

زینب رو داد و در آتش شکم چون باد صبا دامن زند اگر عبادت هم دل از  
عبادت زینب بر نیارد و کلین خبر حسن آن غنچه را از آنکس مانده اند چه بد  
و اگر در آتش شود هم مثل دریا تاب آنگاه در آتش عبادت را بیکرستان  
حسن چو شوق پس اولی و این است که زینب را طاق کند و دامن از صوفی  
فصل وی در چند **مصرع** یک قطعه ندیدم که گزیده و صدق به حقا مجلس همه  
به یکجا نگنجد که امیر حرف و شعر معقول و مستحیده است بعد از آنکه در خواب دیده  
چنین و است خطی وی و بد که مجلس صورت این واقعه را در خواب دیده  
دل از چهل زینب بر ندارد و کافور نیست باشد دیگری گفت که او دیگر است  
طبع عبادت هم از ایقاع طلاق بشام آمد و برادر تعلیق زینب چه حضرت  
القدر برود و انبیا که بود عبادت هم را نام کام از آن مایه گران تمیز برآ  
راضی به تعلیق زینب نموده دلش را بجا و شش شش زینب حسرت داد و بعد از  
ایقاع طلاق در شهر بهانه سازد برکت بباب زینب و انوار اب سده ماه  
جمله خواست که در دست انصافی عده زینب بود پس زینب از رحمت  
ترجمید و یکی به خط زینب تعیین نموده بجانب کعبه شریف فرستاد و چون شد  
موجود مقتضی شد و در راه چون از آنجا رسید کعبه شریف و در خیمه نام را

بدر

که بهتر بود عبادت هم نامی بنام عبادت هم چون از آنجا که کعبه شریف  
وقت حقیقت آگاهی یافت و آنکس شایگان را یگان از دست داده  
از قتل و لهای سندان و جیل زندان لب دندان گرفت و پشت  
دست بر زمین نهاد پس آن بچاره از وطن آورده دلیل برایت بدارند  
راه توکل ساخت دل از حرم معاویه برداشت و روی بکعبه گذاشت  
آنچون زینب تقدیر ایقاع طلاق خود و تقدیر برادر از آنکه ندای میر عرب  
استماع نمود بر حال عبادت هم و از کرمها و میوه سحر بر کربت و سحر  
کل خندید و چون وکیل زینب به خط زینب که در آمد منهای عبودی شرح  
این تقدیر خود را گوش زد و فرزند که بر بحر خنج منتهما اللؤلؤ و اللؤلؤ  
کو گشت در آن یوقل من بحرقه مباد که فرزند از عبادت کوفین شام  
اند پدی ابی عبدالحسین علیه السلام و انما عود که فرعون آکل عباد کعبه عبادی  
حصان ثنا نور بر خطای شمع عارض زینب را بظفران دود و آتش  
پوشش نموده و از سیاهی شام فراق عبادت هم سپید بر سر او شسته  
اکمال وکیل زینب به خط زینب که فراموشی زینب را می پسید هر حال افروز  
سحر برایت چون از تقدیر آگاهی یافت از قبل خود نیز وکیل زینب فرستاد



تا اگر آن که کبریا باز و واج با یکسپرد و لایت راضی شود و آن زهره زهره لقا  
 شرف تعالی وی دیند و اگر هم آغوشی ثبات زهره نشان عرض بر آن  
 جگر کاه چهره را از شر رستگار نماید پس آن دو کوکب سعد و خس چون از بیت  
 الشرف ریزب رفته تعابد باشند و هر یک شج مدح را چنان نمودند و تزیین  
 که ازین صیغش از زکات و سادگی و سادگی بی مزاج و دوسه پس از آنکه  
 از غبار شویب چون عین نیم صفی در جواب گفت اما یزیدین تعابد و یکبار  
 عرصه کرشمه کنی پرکار و از دایره شویب محمدی پرده بسته و در بدین  
 قدان لوی شده عذر از خدا چون علم ز حال بر نم سیمیش بال بر او شویب  
 بنام عبد السلام تمام را از بیعت غریب ترویج خواهد کرد و یکبار چون  
 شیطان راه زنده و بدین افسون میان من و او که چون روح جسم و  
 حروف و اسم با یکدیگر آید و در هم شود و برسانیت افکنده و یکبار جای آنکه  
 لب بر لب از دانهام و دست در کردن هیچ بزرگتر از حق بختی و ثبات  
 کون و ما حم سن بن علی علیه السلام که حران بعد برین یکسپار و رب  
 کشتی بخار شیش هر که نغمه از این سرچینده کرده اند و خارا ده کوشش با غایت  
 چون کل بر این یکسپار شرف نموده اند و مع ذلک مجرعه اربابا در هر بن بند

و زمینان موی سیاهان جهان نعل چون نعل هر سپند و یکبار کزنی خد شرا  
 چشمتان زرم و یکبار کانی اشترش چون کوی از سر تا زرم که دشتنا حقیقه  
 انجبار فیما لنا علم و الا عدل مال پس برید زید خایب و خا سبزل  
 و بال حجت نمود و آن کس خاوری شمس طرم سرای آن زهره سرای آن  
 غایت ل عبا کردید و بدین وسیده زکات یکسپار آن شاه عظیم در غوره  
 ال آنسکول بدین شش است و عاقبت باشد و و دمان رسالت  
 که آنچه کرد اما چون عبد السلام داخل شد و از دستیم حیران شود  
 خال آنجا ز غم و دق محروم ماند هر چند که حرمان عاقبت شش همچو شمس  
 میسخت خا تا ازین کسی که آن در شاهوار زیت زرم سرور آن سرور کردید  
 و از کان از دوزخ سکت بدینان یزید در یاند چون کبر بر خود باید  
 و بدست اینج دو اسو آلتراج آن سده نموده روزی عبد السلام مجلس شایه  
 در زنده محروم داشت که از مال ریزب و دیند در دین و دین است و بین  
 چنین شیط شده که با یکسپار حقیقت نام و نشان آن حرفی پان یکم ضمن آن  
 سر را چون کبره سوزید در محول دل نشان دارم و احوال چون بر است زنده  
 من از آن خالیه نامست و ثمره دیند و دیند بخیر عقده و فی قلوبنا نقل نیست

و اگر رضای خاطر حاصل دریا خاطر غیر می طر شاکی کن تو از با یقین کرد که این  
بودید را من و در آن استر باشد نه تسلیم نپذیرم و خطا بر آست دانه از  
او رضای وی با بنیامین بود و شاهزاده ویرا اول داد و چون عهد  
می کرد و است رسید و عقد و اریه نمود و رای با پیشبرد و شدی که  
و جملاتی آن بگویم از اهل اتفاق بود و حاضر شد که چون در رد و تعلق قادر  
بر ادای این دین نمود و بر آست دانه از حقوق آنکس لازم است و جملاتی  
خود آنکس بگویم و قلم خود بقیه تغییر تا خیرم اگر شش نپذیرد من در میان در کشیم  
که باقی عاقل تمام بر دست نمود چون بجز است حالت عالم بودم ابراء و دانه است  
نمودم چون عهد استم هر جرات از شکستش تازه دید و عمل نمودنش  
از هر طرف صورت دانی نو بر در آن کشش شد و در ایام وصال خود بگویم  
خوار علی از آن چشمه زلال خاطر غنید و شد بود امواج غمهای تنگونی پیشی بگویم  
کشتی دیده اش سبیل بر شکست طوفان زای داد و پس بی تکیایی چنان به  
بایمهای بگریست که زین را نیز از کاوش مرده عهد استم چشمه دیده بر آتش در آید  
و زین حرست ایام گذشته و با و ملاقات عهد استم بگوید در آورد و معان  
گوید هر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون شش ششم شکست

آلود عهد السلام و زینب علیها السلام سبب بار پسر عهد استم گفت باین رسیده  
هر چند که احتیاج است که شکست و در خجالت موجب غم و غم  
پشت من و زینب است و شکست شش مطیع نعمت یقین کرد که اینها را هیچ  
اشتب فایده نگردد و شکست نماند عهد از وطن اگر سبب ترک تازی در آن  
سپاه که با دم آن است اتفاق نمودن و چون خبر ما بهم انس کرد از دینی فرست  
هر دم آب دیده را بر سید لب شور داده بشیم از عالم مردی دور نیست شاه  
بنیم ازای حرمت چون استم را بچوخت هر کایت دیگری نمود در زمانه  
طوق داده و بران عهد استم بگوید و او را هر ده داد که در آست دانه است  
مواظبت از وی چنان کشد بگوید بهین تری زینب بر دست نمودم که دست  
طبع اهل محس از دین بکش گناه مانده و باز از آن بگریخته و هر دو در غرض  
من تا یف قلب طلب بطلوب روز و حال تن از اهل این محراب بر سبب است  
کل از غبار غصه لب و ده چاره داغ دل از مرهم طغیان طلب بنگان که بخش  
که کس هر که کل را چنان بخش که او قبلا در بخشید و کس از دست خدا چنان که  
نمود که وی از محبت چنان دست است عهد استم به برکت شمره پادشاهت  
چنین عهد از شکست است آلود و چنین حکایت قلم نثر از با هیچ در هر دست









حوالکن که هر غائی تقصیر چراغ پادشاهت بکف دارم و بر من شوق در انتظار غزل عذرا  
تقصیر ناله در ره عشق به دیده کنین با شکست غمخیزم و در هر چون هیچ و بگذر داشت و  
مورست شربت را در در است خیر رضا سید بدین معنی راضی شد پس فاضی شکر  
بر بست و راه الفت در میان کشد و نصیر بر ایشان برای عیجده ترتیب داد  
و جمع بایستی ایشان را حین نمود و با قامت و پیکر سکین که بر بست چنانکه نور از حرم  
نوازش ناله بر د و غل از گشت و شش بر خور و **قصیده** بر می آید است که در وصف  
نیر و کس برین غالی از حیرت و زلف صاف نیم ماله دل به چون شایسته ناله  
شب شانه بر بجه طره شام زرد و زکرت روز از نسکب بان سپاه بزم روی بهشت  
نهاد و نور کس در هر جسمین رخ از هر وقت نهین داده در جبهه شکار نشاندند  
چون سیح قدم در درون شت و کبر در خور را چشم بر روی سیح افشا در در زمان  
رخ نبوی استمان کرده بشکر نعم و بفضل و اکرم لب کشد و کعبه برداشت سیح  
از شیر بر شک در آن محل ناله پرسید که گرفت ادای شکر من بجهت تهنیت بود که این  
و شرا دل زود به مدخل نصیر بود و محبت یکدیگر چون با دام و شکر آید شش داشتند اگر چه  
نصیر غایبی سبب تقصیری و راضی است داد فاما حاجت غمخیز و بر اقبال چنان توانا  
از شکرش مجد و شرف و جمال از زانی داشت و در غنای و بیا از هر چه نصیر می تیج

پیر زبانی ستر و شوی دارم اگر شکر حق را پس چو کز بستی بختی شکر  
سیح داشت که این فضا را صفت کند و کن کردن و طاقت نصیر بوده و نصیر  
بنا بر استر و ضای خاطر جان خیال چنان را نهی و هیچ چنان که ازین بگرشند  
از دل و در نمود آن متن میدان غنوت دمان بر ندان فرود و در میدان غنوت  
مسجدها بای استوار داشت با خود کشت بهیات بهیات زنی  
به مانی که لب بچاشی شکر گشتی که لذت عیش را در کام دوستان غالی دهان  
هر چند شیر نیست فاما شوشی دی در بزم نصیری پی نکست است و اریب خانه  
از هر یک کافش خوش روی **شعری** مکرر مانده است شوری که که بند نکند آن  
شکر زاکم به پس از سیح تن بکونی خواب در داد و تمیغ از نور به شربت  
بخت و چون روز شد منت شک برین عذر گشت که رسم و دیت چنین است  
کپی اذن و رضای پدر هر بیری که با صید جدید النکاح خود و صحت جوید مثل  
و لاله از ناله و بهت و استس جهان بمر که زود و بطر مالوف شتاده در حضور  
پیر نادر از شت خستاده و کجای نیم و بخت کامکاری و کامرانی با یکدیگر به هم افشا  
که نیم **شعری** کار در بند وقت افشا است به میوه نارسیده خام بود و قهر  
نیز بدین معنی راضی شده سیح با کسر ربت و بکشتی خود را برسم یا کاماری و

مراعات عیالی که در وقت حاجت بکار آید بصر داد و مقرر بپیشانی خود  
دختر را در محلی چنان گذاشت و راه پیرایش گرفت و چون بشهر درآمد جای پیر  
خانی از پرتو جو کشتن از اموال مختلفه کشتن را بخواه تصرف در آورده و همچنین  
از بنای شربت و موافقه دختر حاجت کرد بدین جهت عین بخت قوت باهنگام بخت  
و در انظار و نظر کشت و از صیف زمانه بود غزل نرود برب دوست بهم نبرک  
عشق به در بنی خیرم چگونگی کار کشتند و چون بصر از پیر کرد و مادر پیر و از پیر  
در صفت بصر داشت و خطه کرد و در سر در داده و نداشت نصرا را بعد از یکسال  
جمع شد اموالش را در دانه غارت نموده و خانه و کشتن بسبب تراکم زلزله  
غارت است عاینها را باقی پذیرفت حاجت از بنای شربت تا فوج هم عیش  
بزرگه رسید عیال را در نظر انکشت قوت تحصیل قوت را بورت نداشت چون  
دیگر نداشت عیش را در دهن بخورد و بد و جلوه صورت نماید را در این طبع یا را نیش بود  
که چرخ خیزده کون اهل کشتن را پاتوت دولت تصبیع داده و افتر کوبای  
هر بهوای نامرکت شکویشان کردن افراشته کشتن زدن کشتن سحر افتر نماید  
جای داده روی بکشتن بیاورد و غزل ال در کوه بخت نداشت این رشته  
سوی بخت کشته و چون بشهر میاید و در آمد از غایت پیری که چون بپر

عریان بود چون کوه حساب پیر روی آن نداشت که خوانده بپیر میج را در و کرج  
خاتمی کشتن کوه انکشتی میج را یکی از حرمان داده و وی فرستاد اما چون  
چشم میج بر آن انکشتی افتاد و چون مقرر از پادشاهت چون بکشتن لب از خیر  
بندان گرفت پس از قاصد نشان حال و محاشن باز بخت مراد بخت نداشت  
حالا با تمام غرض نمود میج بخت چنانی کند وی شب سینه طشت در آمد  
شوی خود بلب نهاد و بخت بخت و عهده را چون کربسین نداشت بپیر خیمه  
و سرا پرده و جمیع و بختی بخت وی چنانکه لایق اهل شربت بوده باشد چنان نمود  
و چنین مرکب بری شیر و شکر و نعیم و پاک گرفت و ده شربت داشت که در خراج  
شرفیها را با فراخته و فرود کشتن نرود بصر را در دهن همراه داده بای دهند  
بکس حاضر در وی پوشانند تا علی الصبح من باقیان ایمان شهر و پیرا بخت قبل  
نموده با غارت کشتن شهر در آن روز دیگر که خسرو در این بختی هر روز در دانه  
لاجوردی سپهر بر بختن و در نکت نکست چهارم شد شوی میج که خورشید نکست  
با دگاه را باقی چرخ زده و در نکت باه میج بپیرم استقبال نمود بصر من آمد و فرار  
نارکت مع است با فرار شربت بعد از نکت و در کشتن در پیرگاه و نکت و نکت  
جای داده پس بزم شربت را از عیالان زهره نرود و بصر بان نموده سر اخیان است



که او تا در چنگل رفته بال و پر غافل بود و ناله فی قوت روح بلند  
 نوازش می عجب بزم و همکار غم زدانه گلشن و لاله باغستان جانفزا و دیرین  
 در گرمی بزم عشرت و ملایم نوازی سنا محبت زیاده از روز سابق میگوید  
 فاما قصه نضرا از روز و بعد وی سپید تا آنکه روزی بنیام نزد آن کارفرما  
 فرستاد که چون بنیامت غنیمت بسلام و از قوت رجلیت سپید ترا  
 با وجود جوانی و جمال در تمام بخشش امری که کل پس همان بهتر که از آن  
 گرفته بقدر ادا و طاعتی که از من بهیضت و جنتی شربت و در پیشش  
 چون کنی سر را در خم چوکان قصه نمانده بود و پند سپید را در ادا و سر قدر  
 انداز زمانه کش ده بهر کوه بخفتی تن میداد **ترجیع** هر دم غمی افکند بدام  
 گشت حرازش باز از این پس هیچ ویرا طلاق کف بعد از چند روز سر او میرفت  
 و لوازم محبت روزی با کفایت که مراد غنیمت و صلی با قوت تاب پادشاه  
 احسان خدا از ثار رخ حرکت ده حقد زنا بر میان بندم و بیگانه  
 جوان و دیت جان در تن مرده می نمایم خواهر حبیب دارم که بجز تو اگر  
 همه غم و شادمانی بجز بوده باشد که این همه غم و در خجسته شکافم و اگر  
 از شکلی زنده با بخت خوش لب نمایم او را بخواهم بعد تو آدم تا پایت

دیا رشوی و جفتل بد افراق ندانم تا تخ نوازی **ترجیع** دوری ز تو شکست  
 مارا تن و دور شود از روح ناکام و نضر آن مرده ز غمت عظیم دانسته  
 رسم تحت بجا آور پس هیچ تا صبر طلب نموده عقد کجای میاپایان واقع  
 شده و یکدست خانه و سراپا روی معین کرده جمیع اسباب غریبی  
 زینت برای نضر تربت داده و چون عروس مشاطه صورت پرور از  
 نقش طایری بر پر و بال زلف و کسب بخت مسج دست و دشت را بدست  
 گرفته گفت ای امانت که خواهم خود را بدست خود بدارم اسپایم پس در  
 جویگاه شهاب از وی چون قمرش برداشته کوفتی که قضای آنرا از  
 شعله جلالش چون جگر کاغذ از پر تو هر کس بهیضت رویش شد  
**قصیده** بی بکوه در اندک از هوا در آیش به شمع زهر و زهر جنت با دل  
 پس دست خوراکه کفایتان امانت خود را از من قسم بدات کار و  
 صورتی که قلم قدرش زلف لیلی با چنان پرده که نموده و کار آینه  
 چون چون فلک خفته باز یک چشم زدن رو که بجز آن که بوسید  
 بخت نظاره نقد در آغوش چشم و بجز اشک که دست او را بدست تو  
 دارم دیگر در این دست نه دستم بهش سیده و هر چشم از شکستش





که هر بر لفظ سر بر خط سواد هم نهادند چنانچه آنکه گفتن مصحف حمید دست خط او هم  
در طوطا یعنی چند دستگی است ناکاه اگر که با لطف از وی در این سال  
انجمنی که عشره العت در یابی حشر را بخند و در آورد و را بصوب مشهد  
متحدن ضوی ولایت نمودن بی روضه فیض بخش که خا در پیش از آب کربلا  
سیر است و از پیش سنبل رشت مهر آتش کسوی شادان صر در تاب  
زنت هشتمه چا در آن رشک حرم بودیم و هر روز گلستان از دم راد برکت  
سبزی یاد می نمودیم **بای** پیش از باب خردخانه و خوشی بهر چو در آید  
از شمع کز آری و بهر دو آویزی **بای** ترسم از آنکه بشود و بداند پس از چا دست  
هشتمه از آن خط پاک باز غریب اصحنان نمودیم بعد از چا دست چنت و  
سه سال از اصحنان غریب نکات ری کردیم فی شمس شین و العت  
ساکستر از دم چون شعله از سر کسرت عزت کرد و آتش فرشت برادر کجاست  
نشت نه اهل الله مقامه تطویل کلام موجب کمال طبع زانست این کلام  
متمم بهر نیت آن کامل فردوس تمام در تحفیل بعضی از مضمون دینی و خدایم  
و منطلق و غیر ذلالت و چنین نیت اشعر و انشا و سر پاره از مراد و قدم هر چه بودیم  
و قدم همی بر سهول و نعل فرسوده از بخود صفتان نظم بنده نهایی و مجنون و غمت

پیکر و عیان سر و غزالی است و تصایر و زبانیات و قطعه و ترکیب و  
ترجیع است و از کلام شریح الغیر و در مکنون و حواس باطن و منشآت  
متفرقه است که در خیال هر یک یک بر کلام جبال مجنون است و هم آهوشی  
و شیعی یعنی بودیم و چون شمع خیال باز دست راستین خاوند سخن پر داشتیم  
تا با چا نفس ری بخش هر فرشت و در سواد برج خط چو نای آب حیوات  
و دم **تصدیه** بفسون روح بخشیم بر و التجا سیما و خیال فنی هم که گدافتا رمانی  
ورق از بهر طبعم کل نظم کست بنده و سخن از نایب گلشن خور و آب زنگنه  
چکه از کل ضمیرم چو عرق گلستانش و در سواد ریاض طبعم چو یک گل معانی  
هنوز در ترکیب معنی خام و خلایق خیالم از آتش شد چو فاسور که با وجود  
چنین دیده عیب بین که تر زهر آلود نظاره قصد بود فکرم دار عیب  
باشد که بگو و از نایب زبان بداف کشایم و از داده خود ستایی باز آرد نه  
گدا دان در آیم جز عالم الغیب هیچ آینه وجودی بی عیار شوب و زنگست  
نیت اگر دیده است بر غم احوال نظران در نیت زمین خرف  
که در چنین و آه از نیت غمناکی تخم راجه پاکت معنی سپهر کل تدبیر  
سال است که در عرصه شریاری سبب شغل فغانا و احوال چون چو نایب نمودیم

بهمانا قضای حکمی اندر فریب در دلم ریخته و گرنه وادارم خرم جهان اینست نظر  
 حوصله صغیری در نیاید و کردگار شکر سگوه صاحب حق از کشتن شکر شیر  
 تعلق نفسا بر ربای با این چه گسستی رسیدن مادی از داده های و در جلا  
 مادی به پدر برای غارت از حصص چون نور بر پایی خندان مانی  
 سلسله سخن بطول کشید الحال سبب تالیف این کتاب کوشش کن که چه نقصا  
 اول و زمان کوشش است برادر کتمم چه تمجیل صفت که خاک کینه ها  
 سواد و ادب است به طبع را با سید صلا بر آن پذیرد و چون آینه بر  
 خاکستر نهاد و چنانچه اصل آنست که آن مظهر تا بنده نامد مظهر از  
 سواد گناه به معانی نور انابت در آنجا که بر مظهر تا بنده و پیاوست  
 و کشته عقل از ماسوی آنکه گسسته قیام عبادت حق در جهت نهی دین  
 چنانکه نور را در ظلمت دید و از دکان شیشه فروش که چه جید لاف غرضی  
 که بر او تسلیم دست که بکنان شد در دم و دنیا در آنجا که انداختند  
 و او چون مالک دنیا مالک دیناری نه داشت از لای و لایت در آن  
 ولایت سرای دل بر افروخت به باغی در موسم دی خون زرنگ ناک بریزد  
 خاکش غم از دامن دل ناک بریزد به کشتی فکر که علم کین است به کشتی تو

هم از رنگت بر زینت کبریا روزی مکتوب عطف کثرت از آن بود  
 مکتب خانه و پیش کبریا سید که موی شکان این باد که آینه صفای از کثرت  
 ریب چون گل داغ از موی صفای است زبانشان موی بر آرد و هر اسب که  
 گفته که کشتی تازه از کثرت در شکر شیر از طبع بر آردست که کثرت  
 عراق با توبه و پذیرا کثرت کرده اگر کثرت از صفای وادی از صفای صفای  
 کثرت در بیخ مدار که نور مظهر چون مدار است کثرت در ساحت مظهر  
 تنبیه و اگر چون شاخ چنانچه کثرتی قاصد به بار کوی که چون  
 نسیم به صبر سرخ کفایت تا کما که آن یعقوب نظر را بر برافشانی  
 آرد که چشم مظهر در راه است تا دیده از جهان پوشیده چشم شوی و شوی  
 غنیمت از آنکه دیده بان حادث از هر سوی که نیست به باغی در پیش شوق  
 طاقی پیدا کن به باغی در پیش شوق پیدا کن به باغی در پیش شوق پیدا کن  
 حکایتی پیدا کن به من نیز چون چشم خواب آلود اهل محراب کسب جان کثرت  
 و جویای مالک غایت ندیدم که کافران جو را در خواب کردم و باغی در  
 از صبح سخن غایت خواب محفل دادم بهمانا خواب غفلت تا و بود در میان  
 بهم سبب شوم و گرنه بهار دامن عالم مضمی با فضا و افسون کجاست و شیرین



صدیکه و شش پنجاب خروکش به بازار وجود ناقص عیارم آید عیب نای  
صورت خود است که در عین خواب دم از پنداری نیرنگم و در آغوش  
مستی راهش یاری پرسم کرایات فکرم و در ستیغ راه فساد بچشم  
که لب از فکر فساد نمی بندم یا که صندل کفر بر چین انصاف یافته ام  
که کفار که گفتندی بچ را زبان بکستند و میکشیم بند و نشانی از وجود حق  
در امتداد دارم و از سواد الهیاج یوم نقول لهم هل امثالیت و نقول  
هل من مزیل فی ظل طوق ارجال با روزی با مال انصاف سازم  
و از پای لغز فکری طایعیا هم و جنون هم و خطی هم ایمن کشتم  
**رباعی** معرور بزمه کانی بگردید از لغز شب خلق در زخمه چون آینه در قند  
عجب درکی و در داغ های خوش ننگ بزمه خداوند از شکر طور بدایت  
عصای اتو کا علیها بدستم و نه از بیم کجروی در قیدی سلسله ذرعه ها  
سنبون در داغ فاسکوه در نیم آسمی از در آشنای غنایت شربت  
و اذ امرضت هو یشتقی بکامم و نه از خوارگی طعم طعم الا من  
غسلین آسوده شستم نفس خاک کشتم که بید از کسب و دار و ناموسیت  
و اذ بکلی الشقیان عن الیقین و عن التمالی تعبد در کرب نجات در پناه

خجسته و الله بر است آردش ده تو دانی که از راه صواب بازمانده ام  
و بعدم فرسای در طریق نما ستمم مذکر فاعلم فنادی و نیناقل الی الخرج  
من سبیل برین در بریز اگر نیست شد تو فوق علم عالم و بنای پندای خود در برنگار  
تحقیق قایل در عرصه و تخشیم یوم القیمه اعنی بر بخشای ای صف  
ارای عرصه یوم یقع فی الصور فتاتون اقوا کما اندر میدان که سپاه  
مواش و مخالف در ساحت قمری و فی الحینه و فرقی و التبعیر مینه و  
میره پارید و مجاهدین تعاهد و افینا انهدیمهم سبلنا بصره جگر  
شکاف آهن یلغی النار خیر امن باقی امنایوم القیمه غلغل در  
اصحاب معاد اندازند من ستمم در کشف و قیام فوجیه الله سکن  
ذالک الیوم و لقیمهم نصره و سرور جای ده در آن عرصه دار و گیر که  
اهل بنی و فدا در کعبه و یوخذ بالفرحی و الاقدام دست و گردن  
بسته زبانه نیم نظری سندی ان بانیه بدو رخ کشیدم در درویش  
نصر من الله و فتح قریب جای داده و چون راده خاک کربای منی ای حکم  
منها خلقنا که و فیهما تعبد کما ان ستم نصیب کن که چون صوره بداند  
بجز بوندم و توده عظام ریم بان خاک چون جسم بجان آید ز تابه زخمه



و من هنا خبر که نان اخوی در عرصه جزا از آن یکر بر آدم اعلیٰ است  
بگذر از آنکه خداوند ایشاعت محمد مجربش که از آوازه اش روی  
بر تاشم بعد می نام از آن که از در ویش روی بر در مخالف نیست  
نظام نظامانی شایسته از آن که در دار دنیا جز در هر پستان در هر  
تغافل و عرصه قدرت را که وسیع است برین سطح تنگ است رفعت  
مواظبت را که در آغوش دهن تنگ است در آنوقت بهایت میسند  
یا ارحم الراحمین انت ولی الدنیا والاخرت و قتی تسلوا الحق  
بالصالحین فم عا و سر ضرام بجا کشت این نقش بر بیج جوهره بوسنی  
پیش نمود تا تاریخ شهر شعبان المعظم سنه ثلثین و الف از وقت جولان  
سب چوین باز ماند و هو المودیه الشایخ **سید بناری** وی گفت

ای زربین که با یقینان با بهار این چنین

کتاب بون الملک الوهاب

حرره العبد المذنب العاصی محمد علی

این مجرم و سرافراز می

از سال ۱۲۹۰



از اخطای

از قلم

نام

سید بناری

احمد هوزحطی کلین  
۳۲۱ ۴ ۶۰ ۱۰۹۸ ۱۰۹۸  
سقف قمر شت خند  
۳۲۱ ۴ ۶۰ ۱۰۹۸ ۱۰۹۸

احمد هوزحطی  
۳۲۱ ۴ ۶۰ ۱۰۹۸ ۱۰۹۸  
کلین سقف قمر شت  
۳۲۱ ۴ ۶۰ ۱۰۹۸ ۱۰۹۸  
خند ضغ فبارک  
۳۲۱ ۴ ۶۰ ۱۰۹۸ ۱۰۹۸



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۲۶۹۰  
۱۰۰۰

18

70005

...

کتابخانه شخصی  
علاءالدین - سرده

57  
A. 14

Handwritten text in Arabic script, likely a historical document or manuscript. The text is written in dark ink on aged, yellowed paper. The script is cursive and appears to be from the Ottoman or Persian periods. The text is arranged in several lines, with some words being more prominent than others. The paper shows signs of wear, including creases and discoloration.



